

کانال رمان‌های افسانه دردمن "پنجره‌ای به قلب تو":

#پنجره‌ای به قلب تو

#پارتیک

می‌دانم تمام تو سهم من نمی‌شود؛ اما...

منت‌های آرزویم این است که پنجره‌ای روی دیوار سنگی قلبت
به سمت من باز کنی و لبخندت شده برای یک‌بار نصیب
چشم‌های من شود!

بیست و نهم اردیبهشت ماه هزار و چهارصد

بی‌توجه به درد جانفرسایی که بر تنم نشسته، از جا
برمی‌خیزم و در برابر سهند می‌ایستم.

التماس نگاه زهرا و خشم چشم‌های مادرم را می‌بینم و
برخلاف خواست آنها قامت راست می‌کنم.

سوزش زخمی که بر گوشه‌ی لبم رد خون انداخته هم
نمی‌تواند مانع اعتراض شود.

-به چه جرمی داری اینجوری زیر مشتم و لگد لهام می‌کنی؟

فریاد می‌زنم و می‌گویم و کلمات راه گلویم را هم می‌خراشد!

در جواب سیلی دیگری حواله‌ام می‌کند و به عقب هولم می‌دهد.

صدای او به مراتب بالاتر از من است وقتی می‌گوید:
"فرستادیمت شهر درس بخونی یا هرزگی رو یاد بگیری
دختره‌ی چشم سفید؟!"

دهانم را باز کرده‌ام تا جوابی دندان‌شکن به او بدهم که دستی
موهای بلندم را چنگ می‌زند و چنان می‌کشد که ناله‌ای
دلخراش، تنها صدایی می‌شود که از میان لب‌هایم بیرون
می‌آید.

-تو هنوز دو قورت و نیمت هم باقیه؟ برو خدا رو شکر کن که
همینجا چالت نمی‌کنیم.

البرز است که می‌گوید و موهایم را بیشتر می‌کشد؛ جوری که
روی فرش دستبافت هنر دست مامان آوار می‌شوم.
دلش به رحم نمی‌آید و روی زمین می‌کشاندم.
چهار سال از من کوچکتر است و ادعای بزرگی برایم می‌کند و
همین بیشتر درد دارد تا کتک‌هایی که از دستش می‌خورم.

در این میان نه مادرم قصد مداخله دارد و نه زهرا جرات

اعتراض.

هر دو کنار پنجره‌ی اتاق ایستاده‌اند و نظاره می‌کنند.
یکی با رضایت و خشم و دیگری با عجز و بیچارگی.
انگار جرمم را همه می‌دانند؛ جز خودم.

#پنجره‌ای به قلب تو

#پارت دو

ناخن‌های بلندم را روی دست‌های البرز فرو می‌برم بلکه کمی از
شدت دردی که ریشه‌ی موهایم را درگیر کرده کم کنم؛ اما...
قدرتی که اوی شانزده ساله و مثلاً غیرتی دارد کجا و زوری
که من نحیف و کتک خورده دارم کجا!

باز هم سعی می‌کنم درد را نادیده بگیرم و علت این رفتارشان
را بدانم که این بار با ناله و صدایی ضعیف می‌پرسم:
"آخه من نباید بدونم چکار کردم؟"

از قدیم الایام در این خانه، کتک خوردن و بدرفتاری با زن‌ها و
دختران امری نهادینه شده است؛ مگر اینکه مطیع اوامر مردها
که نه، نرها باشی و جز "بله" و "چشم" در برابرشان نگویی!
اما من...

همیشه در مقابل زورگویی‌شان ایستاده‌ام.
نگذاشتم خواسته‌هایشان را بر من تحمیل کنند و همین باعث
شده بیشتر از آن دو نفر دیگر تحقیرم کنند و تنبیه شوم.

سوال قبلی را دوباره می‌پرسم و بعد...
-واقعا نمی‌دونی چکار کردی؟ آبرو برای من نداشتی و حالا
می‌پرسی چکار کردم؟
نگاهم نمی‌کند و می‌گوید.
از شنیدن صدایش جا می‌خورم.

صلابت کلام و اقتدار لحنش، لرزه بر جانم می‌اندازد!
اصلا کی آمده و از کجا شاهد کتک خوردن و از رو نرفتن من
بود؟!

بی‌توجه به من و رنج و اشک‌هایم، رو به سهند می‌کند و
دستور می‌دهد:
"برو هر چی کتاب و دفتر داره، بردار و بریز توی آتیشی که
روشن کردم!"

بعد نیم‌نگاه خالی از هر حسی، حواله‌ی من می‌کند و...
-از فردا دانشگاه، بی‌دانشگاه! مثل خواهرت می‌شینی توی
خونه. دیگه رنگ آفتاب و مهتاب رو هم نمی‌بینی تا یاد بگیری

به اسم درس و دانشگاه، با آبروی یه طایفه بازی نکنی.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت سه

انگار البرز هم مانند سهند خوب فهمیده که زخم کاری که
کبلایی دستورش را داده، سوزاننده‌تر است که هر دو بی‌خیال
من می‌شوند و به سمت اتاقی که به زور مال خودم کرده‌ام،
هجوم می‌برند.

کبلایی خرد شدنم را به چشم دیده که با رضایت تسبیح
کهربایش را دور دست پیچ می‌دهد و از اتاق خارج می‌شود.
خوب می‌داند من نه التماس می‌کنم و نه خواهش.
من هم خوب می‌دانم که او از تصمیمش برنمی‌گردد؛ اما باید
بدانم این مجازات سنگین، بهای کدام گناه است که...
-کبلایی حسن! حداقل بگو باز کدام کارم باعث شده آبروی
خاندان پر جلال و جبروتت خدشه دار بشه؟

آنقدری از دست پسرهایش کتک خورده‌ام که دیگر نیازی
نمی‌بیند خودش دست به کار شود و جواب گستاخی‌ام را
بدهد!

فقط با لحنی عصبی می گوید:

"دیروز کدوم قبرستونی بودی که هر کی از راه رسید بهم گفت مراقب دخترت باش؟"

بعد هم رو به سمت مادرم می کند و این بار تیر تیز کنایه هایش آن زن مفلوک را نشانه می رود:

"تحویل بگیر زن! گفتم درس و دانشگاه به دردش نمی خوره، گفتمی اون زن خونه و زندگی نمیشه، بذار سرش گرم درس باشه؛ حالا جای دانشگاه باید از قهوه خونه ها جمعش کنیم!"

ربع ساعت گذشته و من پشت پنجره ای اتاقم به تماشای سوختن آرزوهایم نشسته ام.

برخلاف تصور آنها، هیچ علاقه ای به درس نداشته و ندارم! رفتن به دانشگاه و شهر، تنها یک راه برای فرار از این خانه و آدم هایش بود و بس.

آرزوی من رهایی از این نقطه و این خانواده بود و حالا...

دستم را روی جیب شلوار جینم می گذارم.

چه خوب که حداقل این یکی را ندانسته، از من دریغ نکردند.

پنجره را می بندم و پرده اش را می کشم.

در را هم قفل می‌کنم و برای محکم‌کاری پشتش می‌نشینم.
گوشی را از جیبم بیرون می‌کشم و سی و پنج پیامی را که
برایم آمده، یکی یکی باز می‌کنم.
سه پیام از دوستانم رسیده و سی و دو پیام دیگر از آن یک
نفر است.

متن همه‌ی پیام‌ها هم فقط یک محتوا دارد.
همه از دم نگرانم هستند و علت آمدن پدر و برادرهایم به در
دانشگاه و بعد هم بردنم را پرسیده اند.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت چهار

از آن میان من فقط جواب یک نفر را می‌دهم.
خیال او را راحت می‌کنم تا قلب خودم آرام بگیرد.
تنها کسی که در دنیا به گمانم دوستم دارد.
آنقدر غرق در گوشی و رد و بدل کردن پیام می‌شوم که
حساب زمان و مکان از دستم خارج می‌شود.

شب چادر سیاه رنگ ستاره‌دارش را روی سر روستا پهن کرده
که چند تقه به در می‌خورد.

-زیبا جان! در رو باز کن خواهی.

پاهایم از فرط چنباتمه نشستن، خواب رفته و من کشان کشان خودم را به رختخوابم می‌رسانم. گوشی را با عجله زیر تشکی پنهان می‌کنم که هیچ وقت حوصله‌ی جمع کردنش را ندارم. زهرا خواهر خیلی خوبیست اما من یاد گرفته‌ام که به هیچ یک از اهالی این خانه، نباید که اعتماد کنم! زیرا در مواقع حساس و بحرانی هیچ یک توانایی پشت شدن و پناه دادن ندارند.

کلید را در قفل می‌چرخانم و او با یک سینی گرد مسی که پر از غذاهای رنگارنگ وارد می‌شود.

لبخندی به صورت کبود و چشم‌های پف کرده‌ام می‌زند.

-مامان برات فرستاده!

پوزخند می‌زنم و کنایه.

-می‌خواسته ببینم مردم یا هنوز زنده‌ام.

سینی را وسط اتاق روی زمین می‌گذارد و کاسه‌ی آش رشته‌ی مورد علاقه‌ام را به دستم می‌دهد.

-دیگه بی‌انصافی نکن زیبا.

من باز هم پوزخند می‌زنم و رویم را برمی‌گردانم و او همچنان

ادامه می‌دهد.

-چند بار بهت تذکر داد که مراقب رفتارت باشی؟ خودت که بهتر می‌دونی به خاطر علاقه‌ی تو به دانشگاه، چه قدر تلاش کرد که مخ بابا رو بزنه و راضیش کنه! تو که بابا و پسرها و عقایدشون رو خوب می‌شناسی؛ چرا گزک دستشون دادی؟

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت پنج

کاسه را روی زمین می‌گذارم و به سمت پنجره می‌روم.
پرده را کمی کنار می‌زنم.

آتشی که در حیات روشن کرده بودند خاکستر شده؛ اما...
آتش نفرتی که در وجود من روشن است هر لحظه گر می‌گیرد
و شعله‌ورتر می‌شود.

-زهرا؟!

"هیم" زهرا که از دهانش خارج می‌شود، مجوز ادامه‌ی جمله‌ام
است.

-تو از این زندگی راضی هستی؟

آهی از اعماق قلبش می‌کشد و نارضایتی‌اش را پشت کلمات و

لبخند غم انگیزش پنهان می کند.

-چرا نباشم؟

-یعنی تمام آرزوی تو این زندگیه که داری؟

می پرسم و این بار به سمتش می چرخم.

دوست دارم جوابش را وقتی بشنوم که نگاهم در نگاه کم فروغش گره خورده است.

او اما نگاهش را می دزد و حین هم زدن آتش درون کاسه می گوید:

"آرزوم که قطعا این نبوده!"

بعد رو به من می کند و زمانی که از آرزوهایش می گوید ستاره های زیبای زیادی در چشمانش سو سو می زند.

-دوست داشتم مثل دخترهای دیگه روستا زود ازدواج کنم! یه

شوهر خوب و سر به راه داشته باشم؛ صبح به صبح یه

سفره ی صبحونه ی مفصل براش پهن کنم؛ بخوره و بعد

بدرقه اش کنم بره سر مزرعه و من بمونم و چند تا بچه ی قد و

نیم قد. تا عصر باهاشون سر و کله بزنم و عصر با یه شام

خوشمزه منتظر برگشتن شوهرم باشم! بعد که اومد من از

شلوغی بچه ها و اذیت کردن هاشون گله کنم و اون...

به این نقطه از آرزوهایش که می‌رسد، انگار متوجه
پرحرفی‌اش می‌شود و به زعم من زبان به کام شیرین
شده‌اش می‌گیرد؛ اما...

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت شش

ثانیه‌ای بعد قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش می‌چکد، روی
تمام تصورات من خط بطلانی پررنگ می‌کشد.
-حیف که همه‌ی اینها برای من فقط یه آرزو و رویا باقی
می‌مونه.

دوباره کاسه را به سمت من می‌گیرد و مانند مادری دلسوز
دستور می‌دهد که مشغول باشم.
خودش هم تکه‌ای از نانی که مادر پخته، بر می‌دارد و بعد رو
به من توصیه می‌کند:

"زیاد سر به هوایی نکن زیبا! قدر این خوشگلی و نعمت‌های
دیگه‌ای رو که خدا بهت داده رو بدون."

منظورش را از "نعمت‌های دیگر" به خوبی می‌دانم و لبخندی
پر از درد می‌زنم!

هم برای آن نعمت‌هایی که از او با ظلم و به ناحق گرفتند و
هم برای سقف آرزوهایی که برای زهرا و دختران این روستا
زیادی کوتاه است.

شوهر کردن و بچه‌دار شدن و سر و کله زدن با آنها، منتهای
خواسته‌ی اکثر زنان و دخترانی است که من در اطرافم دیده
و شناخته‌ام؛ اما...
من آرزوهایی فراتر از اینها دارم.

اشک‌های بعدی که روی گونه‌ی زهرا می‌غلطد؛ دیگر نمی‌توانم
مقابل غلیان احساساتم مقاومت کنم و به سمتش می‌روم.
سفت و سخت بغلش می‌کنم.

این بار برخلاف گذشته که به خاطر داشتن این آرزوهای
کوچک سرزنشش می‌کردم، دلداری‌اش می‌دهم.
-ان شاء الله که همه چیز همونطوری میشه که دوست داری
عزیزم.

من هم مثل او امید چندانی به تحقق آمالش ندارم که لحنم
نامطمئن است و کلماتم سست ادا می‌شود.

#پنجره‌ای به قلب تو

چند ثانیه‌ای در آغوش هم می‌مانیم و بعد زهرا مرا از خودش
فاصله می‌دهد و با لحنی که سعی می‌کند شاد باشد،
می‌پرسد:

"باز دیروز چه آتیشی سوزوندی آتیش پاره؟"

خوشی دیروز را امروز برایم زهر کرده بودند؛ اما من دختری
نبودم که خود را از تک و تا بیاندازم.

لبخند می‌زنم و با شیطننت شروع به تعریف می‌کنم:

"هیچی! فقط با دوستانم رفتیم به رستوران سنتی که نزدیک
دانشگاه؛ خیر سرمون می‌خواستیم روز آخر این ترم رو به
یادmondنی کنیم."

می‌گویم و درد گوشه‌ی لب و سوزش قلب و نفرت چشم‌هایم
را ندید می‌گیرم و برای اینکه نشان بدهم هنوز همان زیبای
دیروزی هستم؛ با صدای بلند می‌خندم.

می‌خواهم آنهایی که پشت این در صف کشیده و گوش
ایستاده‌اند برای شنیدن صدای خرد شدنم؛ حسرت به دل
بمانند.

زهرا اما مراعات می‌کند که کمی سرش را به من نزدیک
می‌کند و صدایش را پایین می‌آورد.

-پسرها هم باهاتون بودن؟

با سر تایید می‌کنم و او دوباره می‌پرسد:

"اون هم بود؟"

و من باز هم با لبخندی سرشار از شیطننت سر تکان می‌دهم.

-چه سر نترسی داری دختر! اگه دوست داره چرا نمیاد

خواستگاری‌ات؟

-چون من نمی‌خوام ازدواج کنم!

می‌گویم و چشم از صورت متعجبش می‌گیرم.

برخلاف زهرا من نه آرزوی ازدواج دارم و نه خواهان آن

هستم.

آمال من با او و زنان و دختران این روستا فرق زیادی دارد.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت هشت

همه‌ی خانواده هنوز غرق در خوابی شیرین هستند که لباس

به تن می‌کنم و تمام مدارکم را برمی‌دارم و پاورچین از اتاق

خارج می‌شوم.

به در ورودی خانه نرسیده‌ام که کسی آرنجم را می‌گیرد و با شتاب به سمت اتاق می‌کشاندم.

زهر است!

عطر تنش را به خوبی می‌شناسم و برای همین است که نه وحشت می‌کنم و نه جیغ می‌زنم.

دنبالش می‌روم و او وقتی در را پشت سرمان چفت می‌کند؛ با عصبانیت می‌توپد:

"صبح کله‌ی سحر داری کجا می‌ری زیبا؟ سرت به تنت زیادی کرده؟"

دهان باز می‌کنم تا جوابش را بدهم که مجال نمی‌دهد و این بار با لحنی آکنده از نگرانی و چشم‌هایی لبریز از غم و اشک، ادامه می‌دهد:

"خودت رو توی آینه دیدی اصلاً؟ دیگه تن و بدنت جای سالم نداره‌ها!"

اشک توی چشم من هم لانه می‌کند و نفرت دوباره در قلبم می‌جوشد و من لب می‌زنم:

"دارم می‌رم کاری کنم که به غلط کردن بیفتن و دیگه جرات

نکنن دست روی ما بلند کنن زهرا!"

-پس داری یه دردسر دیگه درست می کنی آره؟!

حرصم می گیرد از این همه ترسو و مطیع بودنش.

-تا وقتی یکی مثل تو هست که مثل سگ ازشون بترسه و هر کاری باهاش می کنن جیکش هم در نیاد؛ اونا خوب می تازونن خانوم! ولی من مثل تو نیستم. خوب می دونم چکار کنم که به غلط کردن بیفتن.

می گویم و بازویم را از میان انگشت هایش بیرون می کشم و بی توجه به هشدارهای نجواگونه ی زهرا از اتاق خارج می شوم.

او هم خوب می داند حریف من نمی شود که دنبالم نمی آید.

دروغ چرا؟! تا زمانی که از در حیاط بزرگ و پر از دار و درخت خانه بیرون بروم، برای لحظه ای ترس و دلهره و تردید رهایم نمی کند؛ اما...

من تصمیمم را همان دیشب گرفته ام.

همان وقتی که از حال و احوالم برای دوستانم توی گروه تلگرامی مان گفتم و آنها تشویق به مقابله به مثلم کردند و این راه را پیش پایم گذاشتند.

البته که راست می گفتند!

ما تا کی باید زیردست و ذلیل و عبید مردهایمان می شدیم؟
تا کی باید برای کوچکترین خواسته هایمان کتک می خوردیم و
دم نمی زدیم؟

تا کی باید به مردهای اطرافمان فرصت سوءاستفاده را با
دست خودمان مهیا می کردیم؟

#پنجره ای به قلب تو

#قسمت نه

هوا هنوز گرگ و میش است که خودم را به تنها خیابان روستا
می رسانم.

خیابانی خاکی که دو طرفش پر از درخت های بید مجنون و
آلبالو و توت است و جلوه های زیبا به روستایمان داده.
آنقدر زیبا که تحمل بوی پهن گاو و گوسفند را هم آسان تر
می کند.

تا رسیدن به جاده ی آسفalte که به شهر می رود، حدود بیست
دقیقه راه است و من عزمم را جزم کرده ام تا با بالاترین
سرعت ممکنه خودم را به آن برسانم.

چون هر لحظه امکان دارد که یکی از اعضای آن خانه از خواب برخیزد و متوجه نبودنم بشود و آن وقت...

در حال کلنجار رفتن با خودم هستم و قدم‌هایم را بلندتر از حد معمول برمی‌دارم که بوق ماشینی از جا می‌پراند! همزمان می‌ایستیم.

پژوی نقره‌ای رنگ چند قدم جلوتر از من متوقف شده که دنده عقب می‌گیرد و درست مقابل پایم دوباره ترمز می‌کند. -دارم می‌رم شهر؛ بشین اگه هم مسیر هستیم! خم می‌شوم تا ببینم این جوانمرد کیست که... سیبیل چخماقی‌اش معرف خوبی برای هویتش است. نگاهی به انتهای خیابان می‌اندازم.

خورشید حالا حجاب از چهره برداشته و طلوع کرده و خوب می‌دانم که این موقع دیگر زینب خاتون از خواب برخاسته و سفره‌ی صبحانه را می‌چیند.

بعد از آن هم سراغ زهرا و کبلایی و پسرهای می‌رود و در آخر سری به اتاق من می‌زند.

اگر چند دقیقه بیشتر تعلل کنم، به حتم متوجه غیبتم خواهند شد و اولین مقصدی که برای من متصور می‌شوند؛ همین

خیابان و آن جاده و شهر خواهد بود.

پس بدون معطلی در عقب را باز می‌کنم و سوار می‌شوم و او به جای من "سلام" می‌کند.

هنوز به پشت چرخیده و صورتم را برانداز می‌کند که...

-میشه زودتر راه بیفتین؟

چشم‌های درشتش را ریز کرده تا دقیق‌تر نگاهم کند! چند ثانیه‌ی بعد هم بدون سوال و جواب ماشین را به حرکت در می‌آورد.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت‌ده

به حتم دیدن کبودی‌های صورتم برایش عادی‌ترین مسئله‌ی

روی زمین است که نه تعجب می‌کند و نه کنجکاوی!

از هر پنج خانه‌ای که در این روستا دختر دارد؛ وضعیت

دختران حداقل دو خانه همین است.

یا باید مطیع باشند تا سالم بمانند یا از حقشان دفاع کنند و

کتک بخورند.

-کجا داری می‌ری این وقت صبح؟

می‌پرسد و سنگینی نگاهش را از توی آینه روی خودم احساس می‌کنم.

من اما نه نگاهش می‌کنم و نه جوابش را می‌دهم.
بی‌شک اگر دهان باز کنم، لرزشی که به جان کلماتم می‌افتد،
آبرویی برایم نمی‌گذارد.

حالا من پریم از تردید و دلهره و ترس و حتی عذاب وجدان.
پس سکوت تنها جوابی است که برای او دارم.

او هم کمی سکوت می‌کند و بعد سوالش را جور دیگری
می‌پرسد:

"سرکار می‌ری یا دانشگاه؟"

فضولی‌اش حوصله‌ام را سر می‌برد که با صدایی تقریباً بلند و
لحنی عصبانی می‌گویم:

"همین که رسیدیم شهر یه گوشه نگه دارید من پیاده می‌شم."
از آینه اخمی تحویل می‌دهد و به رانندگی‌اش می‌پردازد.
من هم با خیالی ناراحت سرم را سمت پنجره می‌چرخانم.

چند دقیقه بیشتر نگذشته است که دوباره به حرف می‌آید:

"از اهالی روستای ما هستی؟"

با حفظ حالت قبلی‌ام، سری به تایید تکان می‌دهم و او دوباره می‌پرسد:

"دختر کی هستی؟ چرا تا حالا ندیده بودمت؟"

او مرا نمی‌شناسد؛ اما من چرا.

ده سال پیش وقتی ده، یازده ساله که بودم توی عروسی‌اش چه جانفشانی‌ها که نکردم!

از انواع و اقسام مختلف رقص‌ها گرفته تا بی‌حجاب مقابل دوربین فیلمبردار ظاهر شدن.

او سعید بود!

تنها پسر حاج مجید زر افشان که بزرگ روستا به حساب می‌آمد و صد البته یکی از کسانی که بیشترین زمین را در روستاهای این منطقه داراست.

سعید، پنج خواهر بزرگتر و کوچکتر از خودش هم دارد.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت یازده

-نگفتی!

دست از مرور خاطرات ده سال پیش می کشم و به خودم می آیم.

با بی تفاوتی و آهسته لب می زنم:

"دختر کبلایی حسن هستم."

این بار وقتی از آینه نگاهم می کند، تعجب را می توانم در چشم هایش ببینم.

-زیبا؟!

سری به تایید تکان می دهم و او با شوق ادامه می دهد:

"همون دختر کوچولوی مو فرفری و شیطون؟"

می گوید و نمی داند چقدر از موی فرفری بدم می آید!

-هنوز دست از شیطنتها برنداشتی فرفری؟

نه سوالش که آن "فرفری" پایان جمله اش حالم را بد می کند.

با تندی جواب می دهم:

"خیلی وقته دیگه موهام فر نیست! پس اینجوری خطابم نکنید."

نمی دانم چه چیزی باعث می شود که با صدای بلند بخندد.

خنده اش که تمام می شود با چشم هایی براق نگاهم می کند

و...

-حاضر جواب هم که هستی. حالا با این سر و وضع صبح
کله‌ی سحر داری کجا می‌ری؟

اینجا دیگر می‌توانم خودم باشم و خواسته و مقصودم را
راحت به زبان بیاورم.

-دارم می‌رم پاسگاه که شکایت کنم. بعدش هم می‌رم پزشکی
قانونی تا طول درمان بگیرم.

معنی هیچ کدام از این‌هایی را که می‌گویم به درستی
نمی‌دانم!

فقط همان چیزهایی را که دیشب همکلاسی‌های دانشگاهم در
گوشتم خوانده‌اند تکرار می‌کنم و او...

از فرط حیرت، همانجا وسط جاده ترمز می‌کند و تند و تیز به
سمتم می‌چرخد.

شانس با ما همراه بوده که جاده خلوت است و تصادفی در
کار نیست.

متعجب می‌پرسد:

"از کی؟ پدر و برادرهات؟"

با قاطعیت "بله" می‌گویم.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت دوازده

-عقلت کمه تو دختر؟!

لبی کج می‌کنم و پوزخندی می‌زنم.

چه انتظاری داشتم؟

که او مرا درک و حمایت کند؟!

اویی که خود جزوی از همان مردان زورگوست و عقایدی
مشابه آنها دارد.

دستگیره‌ی در را می‌کشم و پایین می‌آیم.

نه توان بحث دارم و نه حوصله‌ی نصیحت شنیدن.

چند قدم فاصله نگرفته‌ام که صدای حرکت ماشین را
می‌شنوم.

آهسته زیر لب "بی‌غیرتی" نثارش می‌کنم و...

-حالا چرا قهر کردی؟ بیا بالا هر جا خواستی خودم

می‌رسونمت!

از شیشه‌ی باز پنجره‌ی سمت کمک راننده می‌گوید و درست

کنار پایم می‌ایستد.

رو برمی گردانم و چند قدم از ماشین فاصله می گیرم.
این بار پیاده می شود و من این را از صدای دری که باز و بسته
می شود و بعد قدم های محکمی که به سمت من برمی دارد،
متوجه می شوم.

-به گمونم لجبازی کار دستت داده که سر و صورتت این شکلی
شده؛ درسته؟

جمله اش آتش به جانم می زند که سمتش می چرخم.
نه قامت بلند و هیکل چهارشانه اش و نه آن جذبه ی نگاه و
کلامش، هیچ کدام نمی ترساندم!
البته که من اگر اهل ترسیدن بودم که حال و روزم این نبود.
-نه خیر حضرت آقا! لجبازی کار دست من نداده؛ قلدری و حق
به جانب بودن امثال تو خون به دلم کرده.
می گویم و رویم را برمی گردانم.

#پنجره ای به قلب تو

#قسمت سیزده

چند ثانیه ای خیره نگاهم می کند. این را از سنگینی نگاهش که
روی نیمرخم افتاده، متوجه می شوم.

بی توجه به او هستم و تمام حواسم پی جاده است و ماشینی که شاید بیاید و سوالم کند که...

-درسته آوازه‌ی بی‌غیرتی‌ام توی روستا پیچیده؛ اما هنوز اونقدری شرف دارم که نذارم ناموس همسایه‌ام صبح کله‌ی سحر بمونه توی خیابون.

می‌گوید و آستین سه ربع مانتوام را می‌گیرد و به سمت ماشینش می‌کشاندم.

من اما مقاومتی نمی‌کنم!

ایستادن کنار جاده در نزدیکی روستا کم از خودکشی نداشت. هر لحظه ممکن بود کبلایی و البرز و سهند از راه برسند و آن وقت بزرگترین تکه‌ای که از من باقی می‌ماند گوشم بود! انگار این همراهی دل و جراتش را بیشتر می‌کند که این بار کنار دستش، روی صندلی جلویی جایم می‌دهد.

در را به ضرب می‌بندد و خودش به ثانیه نکشیده پشت فرمان ماشین می‌نشیند و حرکت می‌کند.

ضبط ماشین را روشن می‌کند و صدای یک آهنگ قدیمی دهه‌ی پنجاهی توی ماشین می‌پیچد.

"آهای عاشق‌تر از من
می‌دونی بهتر از من
نمی‌بینی تو عمرت
گلی پرپرتر از من..."

بیا با مهربونی
یه لبخند مهمونم کن
ببرم کنج قلبت
یه گوشه‌اش پنهونم کن..."

تو این خسته آباد
که عشق رفته از یاد
ما که گناه نکردیم
رو شاخه‌های امید
فقط برگ‌های زردیم
شریک رنج و دردیم..."

به هم ریخته دنیا
با این خستگی‌ها
تو یکی اخم‌هاتو واکن

نگاهی هم به ما کن
جای غم رو با شادی
تو چهره‌ات جا به جا کن...*

پوزخندی به این سلیقه و پسند می‌زنم و این از چشمش دور
نمی‌ماند که می‌توید:

"چیه؟ موسیقی کلاسیک دوست نداری؟"

آنقدری آهنگ گوش داده و از موسیقی می‌دانم که بفهمم این
یکی جزو موسیقی کلاسیک به حساب نمی‌آید؛ پس...

-اصلا فرق موسیقی کلاسیک و پاپ رو می‌دونی؟

کامل به سمتش می‌چرخم و ادامه می‌دهم:

"این سبک بیشتر مورد علاقه‌ی پیرمردهای شصت، هفتاد
ساله‌ست تا من!"

*آهنگ کنج قلب از فرشته

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت چهارده

این بار هم با خنده‌اش روی تمام باورهای من خطی قرمز رنگ

می‌کشد!

من عادت به کنایه گفتن و کتک نخوردن و تشر نزدن نداشتم.
فکر می‌کردم جواب این طعنه را مثل البرز و سهند، با تودهنی
و حرف درشت و فحش بدهد؛ اما...

-یعنی انقدر پیر به نظر می‌رسم؟

می‌گویند و با تفریح نگاه می‌کنند.

هنوز جوابی نداده‌ام که در ادامه می‌گویند:

"البته حق هم داری! حتما داری پیش خودت حساب کتاب

می‌کنی و می‌بینی اون زمان که من داشتم ازدواج می‌کردم تو

یه دختر بچه‌ی مو فرفری سرتق و پررو بودی و من یه جوون

برازنده! حالا هم که تو یه دختر باکلاس و زیبا شدی من دیگه

باید فاتحه‌ام رو بخونم."

انگار این مدل رفتار بیشتر لجم را درمی‌آورد که پا به پایش

می‌روم و از طعنه زدن باز نمی‌مانم.

- من دیگه نه مو فرفری‌ام و نه سرتق! اما شما دقیقا الان باید

کم کم به فکر اون دنیاتون باشید و جای گوش دادن به این

آهنگ‌ها، بشینید پای منبر آخوندی که حداقل اگه توی این دنیا

کامیاب نشدید توی اون دنیا به مرادتون برسید.

نمی‌دانم طعنه‌ام را متوجه نمی‌شود یا خودش را به آن راه
می‌زند که به جای اخم و تخم، روده‌بُر می‌شود.
کمی بعد که خنده‌اش ته می‌کشد؛ نگاه خاصی روانه‌ام می‌کند
و بعد...

-می‌دونی فیلم عروسی‌ام رو فقط به خاطر رقص هندی و
عربی تو نگه داشتم؛ وگرنه تا الان هزار بار اون سی‌دی‌ها رو
شکونده بودم.

هنوز توی شوک جملاتش هستم که دست می‌برد و چند آهنگ
را پس و پیش می‌کند و صدای شادمهر توی اتاقک ماشین
می‌پیچد.

"از عشق همینو می‌دونم...
که هیچ وقت دست آدم نیست!

یه جا تسلیم عشق بودن
همه دیوونگی‌ات میشه

کسی که فکر نمی‌کردی
همه زندگی‌ات میشه..."*

عمیقا درگیر طوفانی هستم که آرامش صدای شادمهر و
زیبایی کلمات شعر و آهنگش، در وجودم به راه انداخته.

واقعا عشق چیست و چه رنگی ست؟

این همان سوالی است که آن لحظه چند بار از خودم می پرسم
و جوابی برایش ندارم.

خیلی وقت ها هوس کرده بودم که لمسش کنم؛ اما...
وجودم طوری پر از سیاهی نفرت و کدّری خشم است که دیگر
جایی برای روشنایی عشق باقی نمی ماند!

*آهنگ عقل و عشق از شادمهر عقیلی

#پنجره ای به قلب تو

#قسمت پانزده

-از خودت بگو؛ از زهرا... ازدواج کرده؟ چند تا بچه داره؟

او می پرسد و من فقط نگاهش می کنم.

وقایع چهار، پنج سال پیش را شنیده و این سوال را می پرسد

یا واقعا بی خبر است؟

منتظر جواب است و حین اینکه دنده عوض می کند،

نیم‌نگاهی به جانب من می‌اندازد.

یادآوری گذشته‌ای نه چندان دور اعصابم را به هم می‌ریزد و
اخم به پیشانی‌ام می‌نشانند.

لب به هم می‌فشارم تا بد و بیراهی را که لایق مرده‌ای
خانواده‌ام هست به او نسبت ندهم!

-سوالم ناراحت کرد؟

تمام قدرتم را جمع می‌کنم تا زبان تلخم را افسار بزنم و بعد
می‌گویم:

"شما مگه توی همین روستا زندگی نمی‌کنید؟ خبرها رو
نشنیدید؟"

نمی‌دانم درست می‌بینم یا نه!

اخمی کمرنگ روی پیشانی بلندش رد می‌اندازد و او...
لبش را با نوک زبان خیس می‌کند و با یک دست یقه‌ی پیراهن
آبی رنگش را مرتب می‌کند.

-چند سالی هست که هفته‌ای فقط دو شب رو میام روستا!
با زبان بی‌زبانی خبر از بی‌اطلاعی‌اش می‌دهد و من سعی
می‌کنم بدون بغض حرفم را بزنم.

-پنج سال پیش کبلایی سریه جریانی زهرا رو تا می‌خورد،

کتک زد. کارش به بیمارستان و بستری کشید و اونجا بود که فهمیدیم...

سخت بود گفتن از چیزی که همه‌ی روستا در موردش می‌دانستند و داغش هنوز برای زهرا تازه بود. اما باید می‌گفتم... باید به زبان می‌آوردم تا پای اراده‌ام برای کاری که می‌خواستم انجام بدهم، سست نشود. باید ادامه می‌دادم تا نفرتم از آن مردها دوباره در قلبم بجوشد و همراه با خون در تک تک سلول‌هایم پخش شود و در جانم ریشه بگیرد! پس ادامه دادم:

"دیگه نمی‌تونه بچه‌دار بشه. بعد اون پسر مشهدی صفر که خواستگارش بود، قید خواهرم رو زد و زهرا هم دور ازدواج و بچه‌دار شدن رو برای همیشه خط کشید!"

من می‌گویم و او آه می‌کشد.

ثُن صدایش پایین و لحنش غمگین است وقتی می‌گوید:
"متاسفم! نمی‌خواستم با یادآوری گذشته و اتفاقات بدش ناراحتی‌ات رو بیشتر کنم."

و من متعجب می‌شوم از شنیدن این جملات از زبان مردی که

اهل روستای ماست و انگار که افکاری متفاوت دارد!

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت شانزده

وارد شهر شده‌ایم که ضبط را خاموش می‌کند و کنار خیابانی
پر تردد می‌ایستد.

به سمت می‌چرخد و با جدیت می‌پرسد:

"خوب فکرها رو کردی؟ می‌دونی که پشیمونی هیچ وقت
سودی برای کسی نداشته و نداره دیگه؟"

تکیه به در می‌زنم و بدون هیچ تردیدی جوابش را می‌دهم.
-من پشیمون نیستم و نمیشم؛ ولی کاری می‌کنم که اون سه
نفر تا عمر دارن پشیمون بشن از کارهایی که با ما کردن!

دستی به ته‌ریشش می‌کشد و بعد...

-باید بری دادسرای که مربوط به بخش ما میشه. اونجا
دادخواست می‌دی و معرفی‌ات می‌کنن به پزشکی قانونی! اگه
بتونی ثابت کنی که از پدرت و برادرهات کتک خوردی، اونا رو
به دادگاه احضار می‌کنن و تازه بعدش مشکلات و دردسرهای
تو شروع میشه.

فقط بخش اول حرف‌هایش به دردم می‌خورد و من همان را می‌چسبم و می‌پرسم:

"حالا کجا هست اون دادسرا؟ آدرسش رو بدین تا من رفع زحمت کنم!"

کمی نگاهم می‌کند و...

-اوه... اوه... چه لفظ قلم هم حرف می‌زنه این بچه!

می‌گوید و دوباره می‌خندد و من حرص می‌خورم.

تعجبی ندارد که با آن همه بلایی که زنش سرش آورد و

آبرویی که از او رفت، هنوز هم بعد ده سال همان جوان رعنا و

به قول خودش برازنده‌ی روستای کوچک ماست!

انگار یک "گور بابای دنیا" گفته و بی‌خیالی تمام موجودات را

به جان خریده که اینگونه بی‌محابا برای هر چیزی یک خنده‌ی

بلند و پر سر و صدا رو می‌کند.

اخم‌های درهم کشیده‌ام به او می‌فهماند که حوصله‌ام هم ته

کشیده.

ادامه‌ی خنده‌اش را قورت می‌دهد و با جدیتی که در تضاد با

حالت لحظات قبلش هست، در ادامه می‌گوید:

"باید بری روستای آق تپه!"

آه از نهادم بلند می شود و من باید این همه راه را دوباره
برگردم؟!

ابروهایم سفت و سخت در هم گره خورده اند و خیال جدایی
هم ندارند.

طلبکارانه می تویم:

"نمی تونستین زودتر بگین؟"

-اولا که موقع سوار شدن نمی تونستم مقصدت کجاست!
بعدش هم که فهمیدم حتی اگه می گفتم چکار می خواستی
بکنی؟

از من می پرسد و خودش جواب می دهد:

"می خواستی وسط جاده پیاده بشی و بری اون روستا؟ این
وقت صبح خر کله ی کسی رو گاز گرفته که گذرش به اون
طرف ها بخوره و تو رو برداره؟ اصلا توی این دوره و نمونه
می تونی چشم بسته به کسی اعتماد کنی و سوار ماشین هر
کس و ناکسی بشی؟ حداقل اینجا می ری ترمینال و سوار
مینی بوس میشی!"

زبانم از این همه ادله ی محکمی که آورده، بند می آید.

پس بی حرف دستگیره ی در را می کشم و پیاده می شوم.

مقصد این بارم ترمینال کوچکی ست که هر کدام از
مینی بوس هایش، به سمت یکی از روستاهای اطراف شهر
حرکت می کنند!

با تشکری کوتاه از پژی او فاصله می گیرم و به آن سمت
خیابان می روم.
گوشی تمام لمسی را که توی جیب شلوار جینم پنهان کرده ام؛
بیرون می کشم.
نگاهی به ساعتش می اندازم و...
-بیا! خودم می برم.
ناباور سرم را بالا می گیرم.
مگر نگفت که کار دارد و باید برود؟!
حالا اینجا چکار می کرد؟

#پنجره ای به قلب تو

#قسمت هفده

ساعت از دوی ظهر هم گذشته که ماشین را ابتدای جاده ای
خاکی روستا نگه می دارد.
خستگی از یک طرف و ناامیدی و یاس از سوی دیگر توانی

برای تشکر برآیم باقی نگذاشته است.

-امیدوارم به اون چیزی که می‌خواهی بررسی!

او امید موفقیت برآیم دارد و من با توجه به چیزهایی که امروز دیده و شنیده‌ام، سرخورده‌تر از هر زمان دیگری هستم. ثمره‌ی تمام تلاش‌ها و دوندگی‌های امروزمان شده یک برگه‌ی پزشکی قانونی و یک شماره‌ی پیگیری!

برای اثبات ادعایم شاهد خواسته‌اند و من چشمم آب نمی‌خورد که زهرا و مادرم بخواهند و جرات کنند و طرف من را بگیرند.

لبخندی که هزار برابر تلخ‌تر از گریه است را تقدیم نگاه خسته و منتظرش می‌کنم و حین کشیدن دستگیره‌ی در می‌گویم: "ممنونم بابت همه چیز و متأسفم که به خاطر من از کار و زندگی افتادین! ان شاءالله بتوانم یه روزی جبران کنم." می‌خواهم از ماشین پیاده شوم که...

-اتفاقا امروز حوصله‌ی رفتن به کارگاه رو نداشتم. خوب شد که دیدمت و همراهی‌ات کردم. اینجوری فکر من هم از مشکلات خودم منحرف شد.

جملاتش که بی‌تکلف و صادقانه ادا می‌شود؛ این جرات را به من می‌دهد که خواسته‌ای دیگر داشته باشم.
لب روی هم می‌فشارم و بعد...

-می‌دونم امروز خیلی بهتون زحمت دادم و الان پرروییی که این خواسته رو داشته باشم؛ اما... چاره‌ای ندارم! میشه برگه‌های پزشکی قانونی و دادگستری رو برام نگه دارین؟ هر وقت لازم شد من میام و ازتون می‌گیرم.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت هجده

لبخندی می‌زند و به گمانم قصد دارد با روی گشاده کمی از اضطراب و دلشوره و شرمندگی من بکاهد.
البته که در این کار هم تقریباً موفق است.
بعد هم دستش را با خوشرویی به سمت من دراز می‌کند و...
-بده من او کاغذ پاره‌ها رو!
زیپ کیف قهوه‌ای رنگم را باز می‌کنم و پاکت و برگه‌ها را به دستش می‌دهم.

می‌خواهم دوباره اظهار شرمندگی کنم که...

-اینا باعث میشه دوباره بتونم مو فرفری کبابی حسن رو
بینم!

انگار خوب می داند چه بگوید و چه کند که حال را صد و
هشتاد درجه تغییر دهد.

همان صفت "مو فرفری" که به من نسبت داد، کار خودش را
می کند که بی خیال شرم و خجالت می شوم و با طلبکاری
می توپم:

"اون دختر مو فرفری به گفته ی خودتون شما رو به یاد
خاطرات بدتون می ندازه! پس بهتر نیست فراموشش کنید؟"
تکیه اش را به در می دهد و دستی به روی چشم هایش
می کشد.

بعد هم لبخند را گوشه ی لبش حک می کند و...
-زیبا؟!

نگاه منتظر و کلافه ام را به صورتش می دوزم و او ادامه
می دهد:

"یه چیزی بگم نمی ذاری به پای نصیحت و سن و سال بالای
من و از رده خارج شدنم؟"

لحن با نمکش حین ادای کلمات و خنده‌ای که میان
مردمک‌هایش در جریان است، به من هم سرایت می‌کند که
لبخند می‌زنم و با ادا می‌گویم:

"قول نمی‌دم بابا بزرگ!"

این بار مستقیم به چشم‌هایم خیره می‌شود و با جدیتی که از
صبح در وجودش ندیده‌ام لب می‌زند:

"اول اینکه سعی کن همیشه خوبی و بدی، خوشی و ناخوشی
رو با هم بپذیری! اصلاً خوبی‌های دنیا وقتی برامون معنی
پیدا می‌کنه که کنار بدی‌ها تعریف بشه. دوم هم اینکه زیاد این
دنیا رو جدی نگیر. اون جمله معروفه هست که می‌گه بخند تا
دنیا به روت بخنده؛ بیشتر وقتها تلاش بکن که بهش عمل
کنی!"

می‌گوید و خودش قهقهه می‌زند و من صورتم پر از لبخند
است و دلم سرشار از غصه.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت نوزده

مسیر خاکی جاده را تا رسیدن به تنها میدان روستا با صبر و

حوصله و قدم‌های آهسته طی می‌کنم.

میدانی که وسطش یک مجسمه‌ی قو دارد که بال‌هایش را باز کرده تا پرواز کند؛ اما... پاهایش به زمین زنجیر است و او بیهوده تلاش می‌کند!

درست مثل من که انگار هر چه بال می‌زنم بیشتر از آنکه رو به بالا بروم، محکم‌تر به زمین زیر پایم می‌چسبم.

ظهر است و طبق معمول هر روز، کوچه‌های باریک و طویل روستا که دو طرفش را خانه‌های کاهگلی و بعضاً نوسازی شده احاطه کرده‌اند، پر شده از بوی غذا و پهن گاو و صدای بچه‌های قد و نیم‌قد و غرغر مردهای همیشه طلبکار! این روستا با همه‌ی متعلقاتش برای من جهنمی زیبا بوده و هست.

ذهنم را با فکر کردن به این چیزها پر می‌کنم؛ بلکه آن لرزشی که به دست و پایم افتاده را ندیده بگیرم. دروغ چرا؟!

می‌ترسم و این را نمی‌توانم از خودم پنهان کنم.

صبح که از خانه بیرون می‌زدم؛ گمان می‌کردم که می‌روم و شکایت می‌کنم و با مامور برمی‌گردم!

آنها هم دست‌های کبلایی و سهند و البرز را دستبند می‌زنند و
کت بسته راهی زندانشان می‌کنند.

آنوقت من می‌مانم و کیف کوک و سرخوشی التماسی که برای
آزادی‌شان به من می‌کنند؛ اما حالا چه؟!

بعد از کلی سوال و جواب و نصیحت یک برگه به دستم
داده‌اند و چند شاهد خواسته‌اند تا صحت ادعایم اثبات شود
و بعد اگر میلشان کشید و حوصله داشتند پرونده‌ام را پیگیری
کنند!

هر چه به خانه‌یمان نزدیک‌تر می‌شوم لرزش دست و پاهایم
بیشتر می‌شود.

از خدا پنهان نیست؛ از شما چه پنهان که کتک خوردن درد
دارد.

هر چند درد بدنی را می‌شود به یک نوعی تحمل کرد؛ اما درد
روحی‌اش به مراتب عذاب‌آورتر است!
حقارت رنج بیشتری دارد.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت بیست

مقابل در بزرگ خانه که تماما از چوب است و قدمتی بیش از
چهل، پنجاه سال دارد؛ می ایستم.

نه جرات در زدن دارم و نه توان ایستادن در زیر سایه‌ی
آفتابی که با امواج نورانی‌اش بی‌رحمانه بر سر و صورتم
شلاق می‌کشد!

عرق کرده‌ام و تنم به لرز نشسته؛ اما... من بیدی نیستم که با
این باده‌ها بلرزم.

-به به زیبا خانم! کی برگشتی؟ چرا اینجا وایسادی قیز؟
صدای خشداری که از پشت سرم می‌آید، هم غافلگیرم می‌کند
و هم عصبی.

به سمتش می‌چرخم و جوابش را با بی‌ادبی می‌دهم.
-نمی‌دونستم برای رفتن و اومدنم به خونه‌ی خودمون باید از
تو اجازه بگیرم. اصلا تو چکاره‌ای که توی هر مسئله‌ای دخالت
می‌کنی؟

می‌گویم و چهره در هم می‌کشم.

توی این خانه، آلو در دهان کسی خیس نمی‌خورد!
امان از دست این مادر که به اسم درد و دل کردن کوچکترین
اتفاقی که می‌افتد را به گوش اهالی کوچه می‌رساند و همین
می‌شود که صغری خانم پرروتر از قبل می‌شود و جلوتر از

همه سوال و جوابم می‌کند.

صغری خانم هیچ وقت از من خوشش نمی‌آمد!

البته که این حس کاملاً متقابل بود.

حالا هم مثل دو دشمن خونی مقابل هم ایستاده‌ایم و او کم نمی‌آورد در برابر من.

-حالا برو تو ببین چطور این زبون درازت رو قیچی می‌کنن و قلم پات رو می‌شکنن.

-زبون من اگه کوتاه شدنی بود که تا حالا این کار رو کرده بودن!

می‌گویم و برای فرار از یک درگیری بزرگ، رفتن به داخل جهنم را به ماندن و سر و کله زدن با یک افریته ترجیح می‌دهم.

کلید را از کیفم بیرون می‌کشم و حین گذاشتن از چهارچوب در می‌شنوم که طعنه می‌زند:

"این بار دیگه نمی‌تونی قسر در بری زیبا خانوم! آبرو واسه این خونواده نداشتی؛ حالا دو قورت و نیمت هم باقیه؟ این بار اگه کبلایی و پسراش زنده‌ات بذارن باید به مردونگی و غیرتشون

شک کرد!

کانال رمان‌های افسانه دردمن "پنجره‌ای به قلب تو":

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت بیست و دو

برمی‌خیزم و روی تخت می‌نشینم. پاهایم را از لبه‌ی تخت
آویزان می‌کنم و تکان تکان می‌دهم و با بی‌خیالی ظاهری
می‌پرسم:

"چی کار کردم مگه؟"

به من می‌رسد و دست‌های لرزانش بازوهای نحیفم را چنگ
می‌زند.

-تازه می‌پرسی چی کار کردم؟ چون به سرمون کردی زیبا!
می‌گوید و اول یک سیلی آرام به سرم می‌زند و بعد در آغوشم
می‌کشد.

حین اینکه مرا در میان آغوشش می‌فشارد؛ صدایش را هم بالا
می‌برد و...

-ماما! ماما! بیا اومد.

به ثانيه نکشيده در آلومنيومي دوباره باز می شود و اين بار
زينب خاتون سراسيمه به سمت مان می آيد.
سيلي او اما محکم است و نگرانی اش رنگ و شکل ديگری
دارد.

-کجا بودی ورپريده؟ نمی گی آقات سکتہ می کنه؟ چرا داری با
آبروش بازی می کنی؟ چرا اعصاب واسه اش نمی ذاری؟
می دونی سهند و البرز چه به روزشون اومده؟
پوزخند می زنم و کمی از هر دو فاصله می گیرم.
-پس شما نگران آقام و پسرات هستی نه من!

بازویم را که چنگ زده، رها می کند و بر سر خودش می کوبد و
بیچاره وار روی زمین چمباتمه می زند.
ناله می کند:

"خدایا... من با این دختر چه کنم؟ کجای تربیت من اشتباه
بوده که این شده نتیجه اش؟ کدوم لقمه ی حرومی رو سر
سفره ی پدرش خورده که این جوری خوره شده و افتاده به
جون اون مرد؟"
می گوید و می گدازد و ضجه می زند.

زهرا سریع خودش را به او می‌رساند و دستش را می‌گیرد و مانع از خودزنی‌اش می‌شود.

من اما خونسرد و بی‌تفاوت فقط نگاه می‌کنم!
تازه می‌پرسد کجای کارشان اشتباه بوده؟!

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت بیست و سه

کمی که آرام می‌شود؛ دوباره رو به من می‌کند و...

-کدوم گوری رفته بودی از سر صبح تا حالا؟ می‌دونی چی کشیدیم ما تا به این ساعت؟ اصلا برات مهم هست چی به حال و روز آقات و برادرات اومده؟

این که بیشتر از من، دل‌نگران شوهر و پسرانش شده؛ آتش به جانم می‌زند و من با تندی زبان باز می‌کنم.

-دیگه لازم نیست نگران باشی! رفتم یه کاری کردم که هم اونا از دست من خلاص بشن و هم ما بتونیم یه نفس راحت بکشیم از دستشون.

برای لحظه‌ای سکوت حاکم مطلق آن فضای باز اما گرفته می‌شود.

با چشم‌های سرخ و وق زده و دقت بیشتری براندازم می‌کند و بعد دوباره به سمتم هجوم می‌آورد.

نه خود را عقب می‌کشم و نه حتی پلک می‌زنم؛ چون ترسی از او ندارم.

زینب خاتون اهل کتک زدن نیست؛ اما... کتک خورش زیادی ملس است!

اوج هنر تربیتی‌اش هم در تمام این سال‌ها یک تهدید تو خالی بود:

"اگه به آقات نگفتم!"

و هیچ وقت نخواست یا نتوانست که به آقای ما و خودش چیزی از شیطنت‌ها و شلوغ بازی‌های ما چهار تا بگوید. چون در وهله‌ی اول این خودش بود که مقصر شناخته شده و کاسه کوزه‌ها بر سرش شکسته و بعد مجازات می‌شد.

-چه غلطی کردی زیبا؟

با حرص و فریاد می‌پرسد و من صادقانه و بی‌خیال جوابش را می‌دهم.

-رفتم از هر سه تاشون به جرم ضرب و جرح شکایت کردم.

این بار سیلی محکم‌تری روی گونه‌ی برجسته‌ی خودش می‌زند
و رد انگشت‌های تپش روی پوست سفیدش می‌ماند.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت بیست و چهار

"یا خدا"یی زمزمه می‌کند و با استیصال دور خودش
می‌چرخد و زیر لب ناسزا می‌گوید!
برای لحظه‌ای می‌ایستد و رو به زهرا می‌کند:
"نکنه به خاطر این ورپریده گرفتنشون که خبری ازشون
نیست؟"

بعد هم بدون اینکه منتظر جواب او باشد رو به من می‌کند و
می‌نالد:

"چرا داری این جوری تا می‌کنی باهامون؟ همین مونده که
مامور بیاد در این خونه و دستبند بزنه به دست آقات و
بیرتش!"

سرخ‌ی صورت و اشک‌هایی که بی‌اراده از گوشه‌ی چشم‌هایش
می‌چکد، کمی دلم را به رحم می‌آورد که قبل از سگته کردنش
می‌گویم:

"اوه... چه سریع رسیدی به مرحله‌ی آخر مادر من! حالا ازم شاهد خواستن که ثابت کنم شوهرت و پسران این بلا رو سرم آوردن؛ تازه بعد از اون پرونده‌ام می‌ره زیر دست قاضی برای بررسی!"

زینب خاتون انگار چیزی از حرف‌هایم نفهمیده که فقط نگاه می‌کند و به جایش زهرا می‌پرسد:

"کی رو به عنوان شاهد می‌خوای ببری؟"

و من باز هم بی‌خیال و بی‌تفاوت لب می‌زنم:

"تو و مامان رو!"

این بار دیگر از زن روبرویم می‌ترسم وقتی با صدایی بلند و لحنی خشک فریاد می‌زند:

"بس کن زیبا!"

می‌گوید و مانند کوه روبرویم قد علم می‌کند!

-مگه اینکه از روی جنازه‌ی من رد بشی که بتونی این دختر رو هم با خودت همراه کنی! نکنه یادت رفته ذره ذره‌ی وجودت از وجود آقاهه؟ نونی که می‌خوری؛ لباسی که می‌پوشی؛ پولی که خرج می‌کنی واسه قر و فرت همه از صدقه سری اون مرده؛ اونوقت تو خجالت نمی‌کشی که می‌ری ازش شکایت

می‌کنی؟ اصلاً بعدش چطور می‌تونی تو روی داداشات و
پدرت نگاه کنی؟

دوباره آن زیبای عصیانگر درونم بیدار می‌شود و من هم از
روی تخت پایین می‌آیم.

با انزجار مقابلش می‌ایستم و جوابش را می‌دهم.

-چه خجالتی مادر من؟ چطور اونا خجالت نمی‌کشن وقتی به
حد مرگ کتکم می‌زنن و بعدش دستور آوردن چایی و شستن
جوراب و اتو کردن لباس‌هاشون رو می‌دن؟ اون همه به من...
به تو... به زهرا ظلم کردن و راست راست جلومون راه رفتن
و توی چشممون نگاه کردن؛ اونوقت من...

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت بیست و پنج

هنوز جمله‌ام به اتمام نرسیده که...

-جون من زیبا... جون زهرا دیگه تمومش کن. همینجا همین
لحظه این حرف‌ها رو چال کن! پیاش رو بگیر. بذار
زندگی‌مون رو بکنیم مادر.

می‌گوید و سریع دستم را گرفته و روی سر خودش می‌گذارد.

-قسم می‌دمت زیبا. اگه ازت پرسیدن کجا بودی بگو رفته
بودم کارهای دانشگاهم رو بکنم یا بگو رفتم دنبال کار؛ ولی تو
رو به هر کی که دوست داری، نگو در اصل کجا بودی!

در عمل انجام شده قرارم داده است.

به هر حال مادر است و خوب می‌شناسدم و می‌داند که
عزیزترین‌هایم در این خانه فقط خودش و زهرا هستند.
در اصل کیش و ماتم کرده و من با حیرت فقط نظاره می‌کنم.
سکوت‌م خیالش را راحت می‌کند که حین اینکه دستم را گرفته
و به سمت خانه می‌کشاند، رو به زهرا امر می‌کند:
"زود برو آبا* رو بیارش اینجا! اون که باشه آقات زیاد تندی
نمی‌کنه!"

زهرا مثل باد از در حیات بیرون می‌دود و من به همراه زینب
خاتون وارد دلگیرترین خانه‌ای می‌شوم که به عمرم دیده‌ام.
ابتدا وادارم می‌کند دوشی بگیرم و بعد به زور لقمه در دهانم
می‌گذارد.

در همان حین هم لحظه‌ای از نصیحت کردن و تذکر دادن و
حرف در دهانم گذاشتن، دست نمی‌کشد.

*در زبان ترکی به مادر بزرگ "آبا" هم گفته می‌شود.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت بیست و شش

آبا مادر کبلایی ست و پیرزنی عاقل و با جلال و جبروت و مقتدر است.

چشم‌های درشت و آبی رنگش به علت ضربه‌های زیادی که در جوانی پدر بزرگم بر سرش زده؛ ضعف دارد و عینک ته استکانی‌اش از وقتی به یاد دارم، روی صورت گردش بوده و هست.

کبلایی احترام وافر برایش قائل است و در اغلب موارد روی حرفش، اما و اگر نمی‌آورد.

از وقتی هم که پا به خانه گذاشته مدام سرزنش می‌کند و کم مانده که به نفرینی بزرگ گرفتارم سازد! عصبانی‌ست که چطور جرات به خرج داده و اقدام به شکایت کرده‌ام.

از اینکه بیش از دیگر نوه‌هایش، پسرش را اذیت می‌کنم و احترامش را نگه نمی‌دارم، حسابی شاکی است و چند باری هم

با آن عصای چوب گردوی حکاکی شده‌اش از خجالت‌م در آمده است.

در آن میان هم با دستوری به زهرا، خواسته که تماسی با کبلایی بگیرد و او را از آمدن من مطلع کند و بدین ترتیب از نگرانی درشان بیاورد.

در حیاط که با صدای بلندی بسته می‌شود؛ آبا رو به من عصایش را بالا آورده و سمت اتاقم اشاره می‌کند.
- حالا از جلوی چشمم دور شو ببینم چه خاکی به سرمون باید بریزم.

و من با شانه‌هایی افتاده و چشم‌هایی پر و قلبی سرشار از هراس و قدم‌هایی بلند به همان اتاقی پناه می‌برم که اکثر مواقع شاهد بی‌پناهی و تنهایی و غم من است.
آنقدر این سه نفر گفتند و گفتند و گفتند که استرس و ترس را در دل من هم نهادینه کردند.

هنوز در را پشت سرم محکم نکرده‌ام که...
- کو؟ کجاست این بی‌حیا؟

#پنجره‌ای به قلب تو

سهند است که با فریاد و لحنی ترسناک می پرسد و تا مادر و زهرا بتوانند جلویش را بگیرند و آرامش کنند؛ در اتاقم به ضرب باز می شود.

صدای برخورد در با دیوار صدای مهیبی دارد؛ اما نه به اندازه‌ی صدای سیلی که سهند به صورت من نواخته! قبل از اینکه سهند فرصت کند و دوباره هنرش را به رخ بکشد، آبا خودش را حائل میان من و او می کند.

-بشین سر جات پسر! تا وقتی بزرگتر هست؛ تو حق نداری خودت رو قاطی مسائل پدر و دختر کنی.

-این دختر آبروی ما رو برده آبا! آقام امروز تا مرز سخته رفته و برگشته! به هر کس و ناکسی رسیدیدیم پرسیده این دختر من رو ندیدین؟! اون وقت شما...

به این نقطه که می رسد؛ کبابی به میانه‌ی حرفش می پرد!

آن هم با صدایی بلند و لحنی ترسناک.

آبا خط قرمز اوست و همه به خوبی از این موضوع باخبریم.

-با بزرگتر درست صحبت کن پسر.

می‌گوید و من فقط صدایش را می‌شنوم و صورتش را
نمی‌بینم؛ اما...

از گرفتگی همان صدا هم می‌توانم به خوبی میزان خشمش را
محاسبه کنم.

البته این را هم می‌دانم که تا وقتی آبا توی این خانه مهمان
است، نه با من کاری خواهد داشت و نه اصلاً نگاهم خواهد
کرد؛ ولی امان از بعد رفتن او!

سهند که با حرص و عصبانیت و مشت گره کرده و نگاهی
ترسناک به من، از اتاق خارج می‌شود؛ آبا هم نیم‌نگاهی به
جانب من می‌اندازد.

-برو بشین یه گوشه، جیکت هم در نیاد که اون وقت دیگه من
هم نمی‌تونم جلوی این سه تا رو بگیرم.

پسر و نوه‌هایش را به خوبی می‌شناسد؛ ولی مرا... نه!
ترسیده‌ام اما نمی‌توانم جلوی زبانم را بگیرم که آهسته نجوا
می‌کنم:

"من کاری نکردم که بترسم!"

#پنجره‌ای به قلب تو

پیرزن چنگی به صورتش می زند و با عصایش ضربه ای هم به پاهای من وارد می کند.

جلوی زبانم را نمی توانم بگیرم و دوباره طعنه می زنم:
"کجای کاری حاج خانوم؟ من اوقدر کتک خوردم که دیگه این
ترکه زدن ها اثری روم نداره!"

به گمانم کنایه هایم به گوش دیگران هم رسیده که زینب
خاتون با عجله خودش را به داخل اتاق می اندازد و در را
می بندد و می خواهد جلوی جنگی تمام عیار را بگیرد.
-سرت به تنت زیادی کرده زیبا؟! حالا که آقات آروم گرفته؛ تو
داری چوب تو لونه ی زنبور می کنی؟

طولی نمی کشد که بعد از کمی نصیحت و سرزنش هر دو از
اتاق خارج می شوند و من می مانم و دنیایی که همیشه ی خدا
پر شده از تنهایی و یاس و سرخوردگی.

هیچ وقت نتوانستم خود واقعی ام را نشان کسی بدهم!
همان زیبایی که شور زندگی در وجودش می جوشید.

همان دخترک شادی که دلش می‌خواست هر وقت که خانه را
تمیز می‌کند، صدای موسیقی تا چند خانه آن طرف‌تر هم برود.
یا لباس‌های رنگارنگ و مانتوهای کوتاه و شال‌های نازک
بپوشد و موهای صاف و خرمایی رنگش را آزادانه، روی
شانه‌هایش رها کند.

در کوچه‌ها با صدای بلند بخندد و همراه دخترها لی‌لی بازی
کند.

صورتش را آرایش کند و لب‌هایش را رژ قرمز بزند.
گاهی وقت‌ها هم شب‌های تابستان کنار زهرا روی پشت‌بام
بخوابد و تا صبح ستاره‌ی بخت و اقبالشان را جستجو کند.

نمی‌دانم چند دقیقه یا چند ساعت می‌گذرد که من با دردی که
در زانوهایم می‌پیچد به خود می‌آیم!
از بس سر‌پا، تکیه داده به در ایستاده‌ام که بند بند وجودم به
فغان آمده است.

تکیه از در بر می‌دارم و سمت تشکی که همیشه‌ی خدا گوشه‌ی
اتاق پهن است؛ می‌روم.

با هر قدم آرزوهایی که در سر داشتم، عقب‌نشینی می‌کنند و
حسرت‌ها پیش می‌آیند.

همان حسرت‌هایی که سال‌هاست مانند کوه روی دلم سنگینی می‌کنند.

کانال رمان‌های افسانه دردمن "پنجره‌ای به قلب تو":

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت بیست و نه

دراز می‌کشم و لحاف را تا روی سرم بالا می‌آورم.

برای فرار از همه‌ی چیزهایی که آزارم می‌دهد دوباره به گوشه‌ی و مخاطبینش پناه می‌برم.

سری به اینستاگرام می‌زنم و همان اول کاری کلی پست و عکس از پیج سارا بالا می‌آید.

با جمعی از همکلاسی‌هایمان رفته‌اند تالاب حسنلو که در چند کیلومتری نقده (یکی از شهرهای جنوبی استان آذربایجان غربی) قرار دارد.

ماهی گرفته‌اند و خندیده‌اند و عکس انداخته‌اند.

کباب درست کرده و خندیده‌اند و...

همدیگر را با آب خیس کرده‌اند و...

لبخند روی لب آنها، دلم را می‌سوزاند و اشک چشمم تا میان
موهای شقیقه‌ام راه می‌گیرند.

چقدر دوست داشتم من هم در میان آنها بودم و در این عکس
دسته جمعی کنارشان می‌ایستادم و به دور از هر چه فکر و
خیال و اشک و غم، لبخند می‌زدم!
اما افسوس که از همه‌ی دنیا فقط حسرت و غصه و مصیبت
سهم من بوده و هست.

هنوز نگاهم جایی میان آن عکس دسته جمعی گرفتار است که
پیامی می‌رسد.

سریع وارد قسمت دایرکت‌ها می‌شوم و پیام را می‌خوانم.
فقط یک جمله نوشته:

"خوبی زیبا؟"

پوزخندی می‌زنم و جوابش را می‌دهم:

"بهتر از این نمیشم!"

حالم را از این کنایه می‌فهمد یا نه را نمی‌دانم و او دوباره
تایپ می‌کند:

"جات امروز حسابی خالی بود!"

زیر لب نجوا می‌کنم:

"همینم مونده بود که با این صورت زخم و زیلی برم میون
این جمع و تا یه سال بشم سوژه‌ی خنده!"

با خودم غر می‌زنم و برای او می‌نویسم:
"خوش گذشت؟"

صدای بلند و دلنواز خنده‌ی همیشگی‌اش را از لابه لای کلماتی
که برایم نوشته هم می‌شنوم.
-جات خالی بود زیبا! اگه بودی بیشتر خوش می‌گذشت خانم
خوشگله.

اگر من بودم؟!
به تبعیت از اوایی که در خیالم هست، من هم می‌خندم؛ اما
جای قهقهه، صدای حق‌حق به گوشم می‌رسد.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت‌سی

در حال رد و بدل کردن پیام با پویا هستم و زیر لحاف هوا
کم آورده‌ام؛ اما دلِ دل‌کندن ندارم و بی‌وقفه ادامه می‌دهم.
پویا را همان ترم اول دانشگاه شناختم.
رشته‌ی او روانشناسی بود و من علوم تربیتی.

چند کلاس مشترک با هم داشتیم و خنده‌های بلند و جوک‌های
بی‌مزه‌اش، توجه‌ام را بیشتر جلب کرد تا چهره‌ی جذاب و
هیكل ورزشکاری!

البته که دوست اجتماعی نام برازنده‌تری بر روی رابطه‌ی ما
بوده و هست.

طی این دو سال نه او سعی کرده پا را فراتر گذاشته و به من
نزدیک‌تر شود و نه من خواسته‌ام که رابطه‌یمان حالت
جدی‌تری به خود بگیرد.

دور و برپویا پر از دخترهای رنگارنگ و زیبا و صد البته آزاد
است و من از هر چه نام مرد دارد بیزار.
انگار هر دو می‌دانیم که راهمان از یک جایی به بعد از هم جدا
خواهد بود و فعلاً مصلحت را در این می‌دانیم که به روی
خودمان نیاوریم.

-بالاخره نگفتی اون قاشق سحرآمیزت رو کجا گم کردی خاله
ریزه!

تکیه کلامش نسبت به من، همین جمله و لقبی که لایقم دیده
"خاله ریزه" است.

اگر جای پویا، کس دیگری با این صفت خطابم می‌کرد، دمار از روزگارش در می‌آورد؛ اما... پویا با همه فرق داشت. او می‌توانست حال دلم را فقط با چند جمله خوب کند و غصه‌هایم را به دست باد بدهد.

حالا دیگر تمام دردها و زخم‌ها و مشکلات فراموشم شده که بی‌مها با لبخند می‌زنم و در جواب می‌نویسم:

"فکر کنم توی شکم مامانم جا گذاشتمش!"

چند استیکر خنده برایم می‌فرستد و بعد...

-خیالم راحت باشه که حالت خوبه زیبا؟

انگار حوصله‌اش سر رفته که می‌خواهد با این سوال مکالمه‌ی

یک ساعته‌یمان را به پایان برساند و من این را از لحنی که

پشت کلمات پنهان است، به خوبی می‌فهمم.

جوابی به سوالش نمی‌دهم و می‌نویسم:

"ممنون که هستی!"

بعد هم چند استیکر قلب می‌فرستم و از دایرکتش خارج

می‌شوم.

دوست ندارم سربار یا مزاحم کسی باشم و درست جایی که

احساس کنم کار طرف مقابلم به تحمل کشیده، خودم را کنار

می‌کشم.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت سی و یک

نمی‌دانم چند ساعت گذشته و من هنوز هم زیر لحاف در حال گشتن توی فضای مجازی هستم که در اتاق به آهستگی باز می‌شود.

طی این چند سال، زیر سایه‌ی ترس، چنان پنهان‌کاری را خوب یاد گرفته‌ام که نه شوکه می‌شوم و نه دستپاچه. آرام‌گوشی را از سمت دیوار زیر تشک می‌فرستم و چشم‌هایم را می‌بندم.

نفسم را هم تا نزدیک شدن صدای قدم‌هایی که به سمتم می‌آیند، تکه تکه بیرون می‌فرستم. ضربان قلبم اما به شدت بالاست.

شاید چون صدای پا متعلق به زهرا یا زینب خاتون نیست!

کسی کنار تشک و درست بالای سرم زانو می‌زند و من خیالم را با بودن آبا راحت می‌کنم و دلم را گرم؛ اما... زهی خیال باطل.

دمی می گیرم و همین که می آیم بازدمم را بیرون بدهم؛ دستی
از روی همان لحاف گلویم را می گیرد و کسی آرام کنار گوشم
زمزمه می کند:

"فکر نکن چون آبا اینجاست و آقام مراعاتش رو می کنه،

فراموش کردیم چه غلطی کردی و راحتت می داریم!"

او آهسته آهسته تهدید می کند و من ذره ذره جان می گنم و
دست و پا می زنم.

-فقط دعا کن تا رفتن آبا، عزرائیل دلش به رحم بیاد و جون تو
رو هم بگیره؛ وگرنه کاری می کنم مردن بشه بزرگترین آرزوت
زیبا.

و من چه زود به خواسته‌ی او دچار می شوم و خواهان دیدار
به فرشته‌ی مرگ هستم.

درست لحظه‌ای که دیگر چشم‌هایم روی هم می افتند و همان
نفس نصف و نیمه‌ام پس رفته، سهند دستش را از روی گلویم
بر می دارد و همانطور که آرام آمده، بی صدا از اتاق خارج
می شود.

به محض خروج او، لحاف را کناری می اندازم و پشت سر هم،
عمیق نفس می کشم.

توانایی بلند شدن را ندارم که در همان حالت درازکش
می مانم.

#پنجره ای به قلب تو

#قسمت سی و دو

اشک از گوشه ی چشمانم پایین می چکد و هنوز به حالت عادی
برنگشته ام که این بار سر و کله ی زهرا پیدا می شود.
ترس و خشم همزمان در وجودم می جوشد.
نفس هایم مقطع است و آتش از گوش ها و گونه هایم بیرون
می زند.

و من آن لحظه بیچاره ترین دختر روی زمینم!
نه بودن کسی را در کنارم می خواهم و نه دوست دارم تنها
باشم.

زهرا که حال و روزم را وخیم می بیند؛ چند قدم باقی مانده را
می دود.

کنارم روی دو زانو می نشیند و...

-چی شده زیبا؟

تازه می پرسد چه شده؟!

در دل آرزو می‌کنم کاش زیر دست سهند می‌مردم و این قدر
خوار و ذلیل نمی‌شدم.

نمی‌توانم جلوی سرریز شدن اشک چشم‌هایم را بگیرم و
صدای حق، حق ضعیفم را خفه کنم.

زهره‌ها هم به تبعیت از من زیر گریه می‌زنند و بعد مسرانه
می‌خواهد بداند که سهند در اتاق من چه می‌خواسته و چه
بلایی بر سرم آورده که حال و روز من این است.
برخلاف خواسته‌ی او چیزی نمی‌گویم.

کاری از دستش برنمی‌آید و حرف زدن من هم فایده‌ای ندارد و
فقط بار غم روی شانه‌های او را سنگین‌تر می‌کند.
چند دقیقه‌ی بعد که هر دو آرام‌تر شده‌ایم، از جا برمی‌خیزم.
لبخند بی‌روحي به روی زهرایی که هنوز فین فینش به راه
است، می‌زنم و بعد...

سر و وضعم را مرتب می‌کنم!

نمی‌خواهم سر سوزنی به آنها حس پیروزی بدهم.
دوست ندارم رفتاری داشته باشم که فکر کنند با تهدیدهایشان
ترس به دلم انداخته‌اند؛ پس...

مقابل آینه‌ی کوچک و زنگار بسته‌ای که روی در کمد چوبی و قدیمی خانه که جزو جهیزیه‌ی مادر است، می‌ایستم و شانه به دست می‌گیرم.

وقت زیادی تا ترمیم صافی موهایم نمانده و حالت فرش‌ان کمی به چشم می‌آید.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت سی‌وسه

برس اول را نکشیده زهرا آن را از دستم می‌کشد و خودش مشغول شانه زدن می‌شود.

همیشه می‌گوید عاشق موهای من است و همین امر کار را برای هر دوی ما راحت می‌کند.

از این فرصت استفاده می‌کنم و نیم‌نگاهی به صورت کبودم می‌اندازم که هنوز رد سیلی‌های دیروز را دارد.

زهرا گل سر خودش را از سر باز می‌کند و به موهای بلند من گره می‌زند.

خم می‌شود و از آینه نگاهم می‌کند.

لبخند او هم رنگ و رویی ندارد وقتی رو به من عاجزانه
می‌گوید:

"یه کم بیشتر مراقب رفتارت باش تا اونا کمتر اذیت کنن
آبجی!"

اینکه همیشه مرا مقصر اول و آخر بدرفتاری آنها می‌دانند؛
عصبانی و دلخورم می‌کند.

می‌تویم:

"مگه چیکار کردم من؟ اینکه می‌خوام مثل آدم زندگی کنم نه
مثل شماها گناهه؟"

بعد هم بی‌توجه به دسته مویی که هنوز میان انگشت‌های
اوست؛ می‌چرخم و...

-زهره من نمی‌خوام مثل یه حیوون زبون بسته دلم به
علوفه‌ای که جلوم می‌ریزن خوش باشه و هر چی که اونا
گفتن و خواستن رو قبول کنم! دوست ندارم به روشی که اونا
می‌خوان عمرم رو هدر بدم.

از حرص و جوش زیاد پایم را روی زمین می‌کوبم و زبان به
دهان می‌گیرم.

هیچگاه ناراحت کردن زهرا خواسته و مراد من نبوده و
نیست؛ اما... به وضوح ناراحتی را می‌توانم در چشم‌های
زیبایش ببینم.

انگار کمی تند رفته‌ام که برای دلجویی پیشقدم می‌شوم.
گونه‌ی استخوانی‌اش را می‌بوسم.

-ببخشید آبجی جونم!

قدش کمی بلندتر از من است که خم می‌شود و روی موهایم
را می‌بوسد.

بی‌حرف سمت در بسته‌ی اتاق می‌چرخد و دو قدم مانده به
در که...

-من هم روزی مثل تو فکر می‌کردم و بابت این طرز فکرم
تاوان بدی دادم زیبا! تاوانی که همه‌ی رویاهام رو با هم به
آتش کشید و باعث شد به قول تو.... بشم یه حیوون چشم و
گوش بسته‌ی لال که هر چی اونا دستور می‌دن اطاعت
می‌کنه.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت سی و چهار

لحن حزن انگیزش دلم را ریش می کند و قدم هایم را محکم و
اراده ام را استوار.

باید یک جایی، کسی به این آدم ها بفهماند که نمی توانند تا ابد
دیگران را وادار کنند تا با راه و روش زندگی آنان پیش بروند
و تسلیم اوامرشان باشند!

با این فکر فکم روی هم فشرده می شود و انگشت هایم مشت.
با خود واگویه می کنم:

"اگه اونا زورشون زیاده؛ منم روم زیاده!"
می گویم و در کمد را باز می کنم.

لباس هایی را بیرون می کشم که کبلایی از ازل تا به ابد برای
زنان و دختران این خانه ممنوع کرده و من همیشه یواشکی
خریده و در عیان پوشیده ام.

البته که سزایش را هم دیده ام؛ اما...

بلوز نخی آستین کوتاه و شلوارک ستش که تا روی زانوست؛
حسابی به تنم خوش نشست و همین لبخند رضایتی روی لبم
می نشاند.

خوب می دانم که با این سر و وضع چه آتشی قرار است در
این خانه برپا شود؛ ولی می ازرد به خنک شدن دلم.

کبودی‌های صورتم را هم با کرم پودر می‌پوشانم و مژه‌های
تاب‌دارم را با ریمل جلوه‌ی بیشتری می‌دهم.

رژ صورتی کمرنگی هم روی لب‌هایم می‌کشم و بعد با همان
مدل راه رفتنی که حسابی کبلایی را کف‌ری می‌کند، از اتاق
خارج می‌شوم.

درست وقتی که می‌خواهم از برابر چشم‌های متحیر آن سه
نفر عبور کنم، پیچ و خمی به تنم می‌دهم و صدای پر از
عصبانیت کبلایی را در می‌آورم که "لا اله الا الله" می‌گوید و
بعد زینب خاتون را فرا می‌خواند.

عادت دارد که دستورهایش را اول از طریق مادرم به سمع و
نظر ما برساند.

اگر گوش دادیم و عمل کردیم که فبها؛ وگرنه سهند و البرز را
به جانمان می‌اندازد و در آخر اگر ضرب شست آنها هم کارساز
نبود، خودش وارد عمل می‌شود.

به گمانش اینگونه پرده‌های حیا را از اول نمی‌دَرَد!

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت سی و پنج

وقت شام است و آبا و زهرا و زینب خاتون در آشپزخانه‌ی گوشه‌ی حیاط جمع هستند و من خیال پیوستن به آنها را دارم.

دستم هنوز دستگیره‌ی در آلومینیومی را لمس نکرده که...
-قلم پات رو می‌شکنم اگه با این سر و وضع بری توی حیاط.
برگرد توی اتاقت و یه لباس درست و حسابی بپوش.
البرز است که هنوز پشت لبش سبز نشده برای من قلدری می‌کند و کارش مورد تایید و تحسین سهند قرار می‌گیرد.

و من خوب می‌دانم اگر به خواسته‌شان عمل نکنم دوباره کتک خواهم خورد و نمی‌خواهم بهانه به دستشان بدهم که برمی‌گردم به سمتشان.

اما کم هم نمی‌آورم و با پوزخند می‌گویم:
"داشتم می‌رفتم مامان رو صدا بزنم و بگم که کبلایی باهاش کار داره."

"کبلایی" را با طعنه و نیش‌خند ادا می‌کنم.
از وقتی به یاد دارم به او "بابا" نگفتم و او هم اعتراضی نداشته.

-تو نمی‌خواه خودت رو تو دردسر بندازی!
البرز جوابم را می‌دهد و با شانه‌اش ضربه‌ای به من می‌زند و
از کنارم می‌گذرد.

می‌روم و کنترل تلویزیون را از مقابل کبلایی برمی‌دارم.
حتی نیم‌نگاهی خرجم نمی‌کند.
برای هزارمین بار دلم به درد می‌آید.
نمی‌توانم جلوی زبانم را بگیرم که دوباره با پوزخند و کنایه
می‌گویم:

"هیچ حدیث و آیه‌ای نشنیدم که گفته باشه نگاه کردن به
صورت فرزند دختر مکروه یا گناهه."
باز هم مسیر چشم‌هایش تسبیح توی دستش است و به جای
او سهند می‌توپد:

"نگاه کردن به صورت دختر گناه نیست؛ ولی دیدن تو با این
سر و وضع کراحت که هیچی، جزو گناهان کبیره‌ست!"

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت سی و هفت

-وقتی زبونت رو از حلقومت کشیدم بیرون و دیگه نتونستی
بلبل زبونی کنی؛ دلیل مخالفت مامان رو می فهمی.
سهند با صدایی بلند و لحنی ترسناک می گوید و قبل از اینکه
به سمتم حمله کند، آبا نیشگون محکمی از بازوی لختم
می گیرد و دنبال خودش به سمت اتاق می کشاندم.

همین که وارد اتاق می شویم با عصبانیتی که تا به امروز از او
ندیده ام، رو به من می توید:

"این چه سر و وضعیه دختر؟! احترام پدرت رو نداری؛ حداقل
به این فکر کن که دو تا جوون توی این خونه هست و..."
باقی جمله اش نیاز به شنیدن ندارد و من نشنیده می دانم
منظور و مقصودش از این حرف چیست که مجال ادامه
نمی دهم.

برخلاف آبا، صدایم را بالا می برم تا به گوش پسرهای جوانی
که او اشاره می کند هم برسد.

-بمیره اون برادری که چشمش روی تن و بدن ناموسش هرز
می ره!

مادر سر می رسد و چنگی به گونه اش می زند.

-زبون به دهن بگیر بچه.

بعد هم وسط اتاق می‌نشیند به ناله و نفرین!
-آخه خدایا... من چه گناهی به درگاہت کردم که این دختر رو
انداختی توی دامنم.

نگاه خشمگین و درمانده‌اش مرا نشانه می‌رود و در ادامه
می‌نالد:

"چرا نمی‌ذاری یه آب خوش از گلوی ما پایین بره زیبا؟ توی
این خونه جز تو سه تا بچه‌ی دیگه هم هستن؛ چرا هیچ کدوم
این کارها رو نمی‌کنن؟ چرا فقط تویی که هر لحظه تن و بدن
من و پدرت رو می‌لرزونی و عذابمون می‌دی؟"
می‌پرسد و های‌های گریه‌اش بلند می‌شود.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت سی و شش

کنترل به دست، روبروی تلویزیون ال‌سی‌دی که چند وقت
پیش به اصرار مامان و زهرا برای این خانه خریداری شده
است، می‌نشینم.

دهانم را برای دادن جوابی دندان‌شکن باز کرده‌ام که زینب
خاتون و آبا سراسیمه و نفس‌زنان وارد می‌شوند.

پشت سرشان هم البرز و زهرا!

کبلایی و سهند به احترام ورود آبا برمی خیزند و من نیم خیز می شوم.

مامان نگاهی به من می اندازد و از شوهرش سوال می کند:
"چی شده حسن آقا؟"

چرا همه کار و همه حرف این آدم ها برای من خنده دار است؟!
من جمله همین "آقا"یی که مامان راه به راه به ناف کبلایی می بندد؛ حتی موقعی که در حال دعا و تحقیر است و کتک خوردن.

-بهش بگو بره یه لباس درست و درمون بپوشه!
نگاهش به زینب خاتون است و مخاطب کلامش من.
بعد هم ادامه می دهد:

"حالش کنین این خونه قوانین خودش رو داره. راه و روش ما با همه ی کسایی که اون بیرون زندگی می کنن فرق داره.
اگه زبون خوش حالش نیست، بگه تا..."
دیگر نمی توانم تحمل کنم که به میانه ی حرفش می پرم.

-زبون خوش؟! شما به کتک زدن و تحقیر کردن می گین زبون خوش؟ اونوقت زبون ناخوشتون چه جوریه؟

می گویم و بی توجه به صورت سرخ کبلایی و چشم های وق زده ی آبا و زینب خاتون و آن دو موجود آماده به حمله، ادامه می دهم:

"من از جنس شما نیستم که قوانینتون برام مهم باشه!"
بعد هم رو به مامان می کنم:

"چقدر گفتم میرم شهر و اونجا یه خونه کرایه می کنم که هم شما از دست من راحت بشین و هم من بتونم یه نفس راحت از دستتون بکشم؛ چرا قبول نکردین و هی گفتین دیگه این حرف رو نزن؟"

#پنجره ای به قلب تو

#قسمت سی و هشت

-کمتر دل پدر و مادرت رو بشکن دختر! اگه ازت برنجن یه روز خوش توی عمرت نمی بینی ها؛ حالا ببین کی بهت گفتم.
آبا با انزجار می گوید و با تاسف سر تکان می دهد.

بازوی زینب خاتون را می‌گیرد و بلندش می‌کند و حین بردنش
به سمت در اتاق، خطاب به من می‌گوید:

"کاری نکن که ننه، بابات آفت کنن و دنیا و آخرت یکجا
بسوزه مادر!"

بعد هم هر دو با هم می‌روند و من تنها می‌مانم میان دنیای پر
از عذابی که برایم ساخته‌اند.

شام را می‌خورند و من فقط بوی آن را استشمام می‌کنم.
چای می‌نوشند و از هزار در با هم حرف می‌زنند و من فقط
صدای خنده آنها را می‌شنوم.

نه من حسرت بودن در میانشان را دارم و نه آنها مایل به
دیدنم هستند.

طرد شده‌ام و این غریبی ناراحت‌کننده نمی‌کند؛ برعکس نبودن در
آن جمع برای من همیشه مایه‌ی خوشحالی بوده و هست.
شاید هم من از جنس آنها نیستم!
حتی دلخوشی‌ها و آرزوهایم نیز فرق دارد.

ساعتی بعد از اینکه سر و صداها خوابیده و خانه غرق در
سکوتی دل‌انگیز شده، کسی در تاریکی آهسته در اتاق را باز

می‌کند.

تجربه‌ی خوبی از این یواشکی آمدن‌ها ندارم که ترس بر جانم
می‌نشیند و ضربان قلبم بالا می‌رود.

من کنار پنجره چمباتمه زده‌ام و از وحشتی که بر تمام وجودم
سایه افکنده، در خود جمع شده‌ام.

انگار ماه هم ترسیده و خود را زیر ابرها قایم کرده که نور
کم‌جانش روشنی بخش آن فضای کوچک نیست.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت‌سی‌ونه

سایه به سمت رختخوابم می‌رود و من نای نفس کشیدن
ندارم.

ترس همیشه توی وجود آدم‌ها هست؛ هر چقدر هم که انکار
کنی و نادیده‌اش بگیری، اکثر مواقع درگیرش هستی و خودت
را به نفهمیدن می‌زنی!

درست مثل من که همیشه ترسوترین بودم و نمایشی از
شجاعت و جسارت اجرا می‌کردم.

همین که کنار تشک که می‌نشیند، عطر تنش به مشام من که
چند متری دورتر به تماشای حرکاتش نشسته‌ام، آشناست.
صدا بلند می‌کنم:

"من اینجا!"

هین خفه‌ای می‌کشد و چهار دست و پا به سمت من آید.
با آهسته‌ترین لحن ممکن می‌پرسد:

"نخوابیدی هنوز؟"

پوزخندی می‌زنم.

-خودم خوابم؛ روحم اینجا داره باهات گپ می‌زنه!

می‌دانم از روح و جن و تاریکی حسابی می‌ترسد و چون از او
هم دلخورم با این حربه می‌خواهم تلافی کنم.

طبق پیش‌بینی‌ام حسابی می‌ترسد و خودش را به من
نزدیک‌تر می‌کند و بعد چند فحش آبدار نصیبم می‌کند.
چیزی از زیر بلوزش بیرون می‌کشد و به دستم می‌دهد.

-دلم نیومد گرسنه بخوابی.

ستش را پس می‌زنم و...

-بگو عذاب وجدان داشتم.

-من چرا باید عذاب وجدان داشته باشم؟ این تویی که داری
زیاده‌روی می‌کنی زیبا! هر چی نباشه اونا پدر و مادر و
برادرهای ما هستن و خوبی ما رو می‌خوان؛ دشمنمون که
نیستن!

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت چهل

از تغییر رویه‌ای که داده هم متحیرم و هم متاسف و هم
عصبانی!

می‌دانم که نقشه‌ی آبا و مادر است؛ اما اینکه زهرا هم
خواسته‌ی آنها را اطاعت می‌کند و جوری حرف می‌زند که
انگار بهتر از کبلایی پدر و مهربان‌تر از سهند و البرز برادری در
دنیا وجود ندارد، بیش از پیش به آتش می‌کشاندم.
زبانم تند می‌شود و دیگر اختیار کلامم را ندارم که طعنه
می‌زنم:

"آره دیگه! اگه خیر و صلاح ما رو نمی‌خواستن که نمی‌زدن تو
رو سَقَط کنن تا یه عمر حسرت چیزهایی به دلت بمونه که حق
طبیعی‌ات بوده."

می‌گویم بدون اینکه پشیمان باشم!

تاریک است و صورت زهرا را نمی‌بینم؛ اما آهی که می‌کشد...

اشک به چشمانم می‌نشانند و عذاب وجدان را در دلم می‌کارد.

قبل از اینکه زبان به دلجویی باز کنم؛ با لحنی محزون،

بی‌توجه به حرف‌هایی که بارش کرده‌ام، می‌گوید:

"یکی می‌خواد ببیندت!"

در آن واحد من هم همه چیز را فراموش می‌کنم و با کنجکاوی

از هویت آنکسی که می‌خواهد مرا ببیند سوال می‌کنم و او

چیز دیگری جواب می‌دهد.

-باید بریم کوچه‌ی پشتی.

زهرا می‌گوید و از جا برمی‌خیزد.

کنجکاوی امانم را بریده که همراهش می‌شوم.

تا جایی که به یاد دارم کوچه‌ی پشتی برای زهرا یادآور خاطرات

دردناکی‌ست و او سال‌هاست که پا به آنجا نگذاشته و حالا...

بی‌صدا از خانه خارج می‌شویم.

توی حیاط، زیر نور مهتابی که تازه از بند ابر رها شده، بهتر

می‌توانم زهرا را ببینم.

آماده به یراق است!

روسری به سر دارد و چادر را دور کمرش بسته؛ اما من...
با همان لباس‌هایی هستم که چند ساعت پیش هیزم جهنم
شدند.

کانال رمان‌های افسانه دردمن "پنجره‌ای به قلب تو":

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت چهل و یک

از طریق دالانی که کنار ساختمان ما قرار دارد به کوچه‌ی
پشتی می‌رویم.

راهی باریک که مختص عبور جوی آبی است که از رودخانه‌ی
آن سر روستا سرچشمه گرفته و به پایین دست می‌رود و
اهالی از آن برای آبیاری محصولاتی استفاده می‌کنند که یا در
حیات خانه‌شان کاشته‌اند یا در مزارع کوچک.

زهره‌ها حین پریدن از روی جو چادر را هم از دور کمرش باز
می‌کند.

بعد هم در چوبی قدیمی که رو به کوچه‌ی باریک و طویل
پشتی باز می‌شود را از هم می‌گشاید و سرکی به کوچه
می‌کشد.

-بگیر سرت کن.

می گوید و دستش را به سمت من دراز می کند.

نگاهی به سر تا پای خودم می اندازم و به ناچار چادر را

می گیرم و سر می کنم.

البته که غرهم می زنم.

-حالا چرا چادر باید سرم کنم؟

و زهرا با حرص می توپد:

"صدات در نیاد که حسابی از دستت شکارم ها زیبا!" و من

طلبکارانه اما با صدایی آرام می پرسم:

"اصلا این کیه که این وقت شب می خواد من رو ببینه؟"

و او با عصبانیت جواب می دهد:

"آدم قحط بود که با سعید پاشدی رفتی دنبال شکایت و

شکایت کشی؟!"

آوردن نام "سعید" کافیست تا جفت ابروهایم بالا بپرند و

مشکوک می پرسم:

"کی بهت گفت؟"

دوباره نیم نگاهی از میان در به کوچه می اندازد و همانطور که

پشت به من ایستاده جواب می دهد:

"عصری خواهرزاده‌اش "ماریا" رو فرستاده بود دم در تا از حالت خبر بگیره؛ شانس آوردی که من در رو باز کردم و اون جریان رو بهم گفت و این قرار ملاقات رو گذاشت."

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت چهل و دو

خواهرزاده‌اش را خوب نمی‌شناختم؛ اما خودش...
از صبح آنقدری جوانمردی و همراهی‌اش توی ذهنم تکرار شده
که به محض آوردن اسمش، چهره‌اش در مقابل چشمانم
ترسیم می‌شود و آن لبخند کج کنج لب‌هایش!
نگاه زهرا هنوز به کوچه است و من چیزی فراتر از آنچه که
گفته از میان کلماتش استخراج می‌کنم.
شاید چیزی شبیه به یک حس مبهم.

-اومد.

می‌گوید و برمی‌گردد به سمت من.

شانه‌ام را می‌گیرد و به خودش نزدیک می‌کند.

-دختر خوبی باش و آبروداری کن آبجی.

بعد هم چادری که روی شانهم افتاده را بالاتر می‌کشد و روی سرم مرتب می‌کند.

انگار می‌خواهد دختر بچه‌ای را رام کند که گونه‌ام را با نوازشی دل‌انگیز لمس می‌کند و می‌خواهد که احترام بزرگتری سعید را هم نگه دارم؛ خیال او را بابت خوبی حالم راحت کنم و زود هم برگردم.

من اما به هیچ عنوان ضرورت این ملاقات را درک نمی‌کنم! اصلاً چرا باید غریبه‌ای به اسم "سعید" نگران حال من می‌شد و بیشتر از آن... زهرا برای برطرف کردن این دلواپسی یاری‌اش می‌کرد؟!

اینها سوال‌هایی است که در آن لحظه تمام فکرم را پر کرده.

-برو دیگه!

با تشر زهرا از گرداب افکارم رها شده و به زمان حال باز می‌گردد.

دوباره چادر روی شانهم سر خورده و زهرا قصد درست کردنش را دارد که بی‌توجه به او از در خارج می‌شوم.

برای من این چیزها اهمیت آنچنانی ندارد و حائز اهمیت‌ترین مسئله‌ی پیش رویم رسیدن به جواب سوال‌هایی‌ست که مرتب در ذهنم پس و پیش می‌شوند.

-من برمی‌گردم خونه تا کسی متوجه نبودنمون نشده!
زهرای پشت سرم آهسته نجوا می‌کند و بعد صدای بسته شدن در می‌آید.

حالا من مانده‌ام و یک کوچهی تاریک و صدای قدم‌های محکمی که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شوند.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت چهل و سه

قامت بلند و شانه‌های پهنش در تاریکی و از این فاصله ترسناک به نظر می‌رسد.

چند قدم دیگر جلوتر می‌روم و درست زیر درخت گردوی بزرگ کنار جوی آب که بخشی از کوچه را زیر سایه‌اش گرفته، روی تخته سنگی که اهالی برای نشستن گذاشته‌اند، می‌نشینم.

چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا برسد و روبروی من، آنطرف
جوی بایستد.

من "سلام" می‌کنم و او...

-چرا زیر گردو نشستی؟ مگه نشنیدی از قدیم گفتن زیر درخت
گردو نشینید؛ مخصوصا شب‌ها!

می‌گویند و چمباتمه می‌زنند و ادامه می‌دهند:

"نکنه دلت می‌خواد جن و پری ملاقات کنی؟"

بوی خنک ادکلنش مشامم را پر می‌کند و کام من تلخ‌تر از آن
است که با این شوخی‌ها شیرین شود و لبخند بر لبم بیاید.

جوابش را با تندی و طعنه می‌دهم.

-گاهی دیدن و بودن با جن و پری خیلی بهتر از سر کردن با
افرادیه که به ظاهر انسانن و در باطن بدتر از حیوون!

برای ثانیه‌ای لبخند همیشگی از کنج لبش پر می‌کشد و...

-دختری به زیبایی و ظرافت تو چرا باید این قدر پر از نفرت و
کینه باشه؟

می‌گویند و دوباره لبخند می‌زنند.

برق مردمک‌های قهوه‌ای رنگش زیاد از حد در چشم است

وقتی با نگاهی نامفهوم خیره‌ی من است و دنبال جواب.

منتظرش نمی‌گذارم.

-به نظرم رد سیلی‌های روی صورت و کبودی‌های دست و

پاهام جواب روشنیه برای شما!

سری به تاسف تکان می‌دهد و دوباره سعی در تلطیف فضا

دارد که می‌گوید:

"به نظر من هم تو همون رقص هندی و عربی‌ات رو تقویت

کنی بهتره تا این زیون!"

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت چهل و چهار

نمی‌دانم چرا دوست دارد هی خاطرات بدش را مرور کند!

شاید هم این کار نوعی خودآزاری ست و او می‌خواهد با این

تکرار مدام خودش را رنج بدهد.

من اما نه علاقه‌ای به تحلیل رفتار او دارم و نه زمانی برای

هدر دادن؛ پس یکراست می‌روم سر اصل مطلب!

-میشه بگین چرا می‌خواستین من رو ببینین؟

لبخند دوباره روی لبش جان می‌گیرد و جواب می‌دهد:

"نگرانت بودم خوب!"

چشم باریک می‌کنم تا در تاریکی با دقت بیشتری نگاهش کنم.
شاید بتوانم آنچه که پشت نقاب صداقتش پنهان کرده را بهتر
بینم؛ اما...

مشکوک‌تر از قبل هستم وقتی زبان باز می‌کنم و می‌پرسم:
"منطقی نیست آدم نگران کسی بشه که شناخت چندانی ازش
نداره!"

این بار که لب‌هایش کش می‌آید، چال گونه‌هایش را هم
می‌بینم!

جوابش اما آنچه که می‌خواهم بدانم نیست.
-این هم منطقی نیست که آدم راحت به کسی اعتماد کنه و
همراهی‌اش رو بپذیره؛ ولی تو صبح هم به من اعتماد کردی و
هم قبول کردی که همراهت باشم! پس می‌بینی که منطق
خیلی جاها کاربردی نداره؛ ولی...

مکثی می‌کند و دستی به سبیل‌های تابدارش می‌کشد.
لبش را می‌جود و انگار میان گفتن و نگفتن چیزی مردد است
و بعد با تردید زبان می‌جنباند.

-اما اگه از این زاویه بهش نگاه کنیم که قراره بعدها یه نسبتی
بین من و تو به وجود بیاد، همه چیز منطقی میشه مگه نه؟!
بهت جملاتی که بیان کرده یک طرف، آن چشمک دخترکشش
هم طرف دیگر ماجراست که باعث می شود درک چندانى از
آنچه که گفته نداشته باشم!

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت چهل و پنج

کمی طول می کشد تا بر افکارم مسلط شوم و بپرسم:
"منظورتون چیه؟"

و او...

سرخوش تر از آن است که بهت و حیرت من، خللی در رفتارش
به وجود بیاورد.

با حفظ همان لبخند می گوید:

"یعنی بازم باید توی عروسی من برقصی؛ فقط این بار با یه
نسبت نزدیک تر!"

من گیج تر می شوم و او می خواهد بحث را عوض کند.

-حالا اینا رو ول کن؛ بگو ببینم کبابی و پسرها زیاد اذیتت نکردن که؟ اصلا بهشون گفתי کجا رفته بودی؟

یک "نه" کوتاه در جوابش می‌گویم و فکرم هنوز درگیر حرف‌های چند دقیقه‌ی قبل اوست!

من و او چه نسبت نزدیکی می‌توانستیم با هم داشته باشیم؟ حدسی هولناک به سرعت نور در ذهنم خطور می‌کند و من وحشت زده تا می‌آیم چیزی بگویم؛ او مداخله می‌کند.
-نگفتی مو فرفری!

گیج نگاهش می‌کنم و او درست مقابل صورتم بشکنی می‌زند و بعد می‌پرسد:

"پیگیر نشدن ببینن از صبح کجا بودی؟"

بزاق دهانم را به زور قورت می‌دهم و در همان حین تکه‌های پازلی که از صبح در هم آمیخته را مرتب می‌کنم و متاسفانه باز هم نتیجه‌ی کار همان حدسی می‌شود که زده بودم؛ اما...
می‌خواهم خودم را به نفهمیدن بزنم و انگار کنم که چیزی نشنیده‌ام!

پس بهترین راه ادامه‌ی همان بحثی است که خودش به راه انداخته.

این بار دستی به چادرم می‌کشم و آن را معذب تا روی موهایم می‌کشم.

سعید از نظر من گزینه‌ی مناسبی برای ازدواج نبود؛ اما قابل احترام چرا.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت چهل و شش

خجالت در بساط من پیدا نمی‌شود و گونه‌هایم رنگ عوض نمی‌کند؛ اما با کمی لکنت جواب سوال چند لحظه‌ی قبلش را می‌دهم.

-ق... قبل اومدن اونا ما... مادرم زهرا رو فرستاد پی آبام. کبلایی از آبام حساب می‌بره و جلوی اون حرفی نمی‌زنه. ابرویی بالا می‌اندازد و من خیره‌ی ماهی می‌شوم که تصویرش در آبی که زیر پایم در جریان است، به زیبایی می‌رقصد.

-آفرین به درایت خاله زینب!

نگاهم را بالا می کشم و به این فکر می کنم من چه صنی می توانم با این آدم داشته باشم؟!

تیپ و قیافه اش را از نظر می گذرانم.

شلوار اسلش و تیشرت یقه گرد سفید رنگش، با آن هیکل درشت و قد بلند و سیبیل های از بنا گوش دررفته اش هیچ شباهتی به مرد ایده آل من ندارد.

مرد رویاهای من ریز اندام است و کت و شلوار پوش! بدون ریش و سیبیل، با تحصیلات و شغل عالی و شان و منزلت اجتماعی بالا!

ازدواج هم فقط ازدواج سفید بدون تعهد و مسئولیت.

-هوش و ذکاوت زهرا به مادرت رفته؟

با این سوال میان افکارم پارازیت می اندازد.

با هوش زهرا چکار دارد؟!

همین سوال را می پرسم و جوابش خلع سلاح می کند.

-می خوام بدونم زنی که قراره خانم خونه ام بشه چقدر

سیاست بلده!

او از ازدواج با زهرا حرف می زد و من این همه سبک و

سنگینش کرده و حرص خورده بودم؟!

نفسی از سر آسودگی خیال می کشم و این بار من هم لبخند می زنم.

خیالش را راحت می کنم:

"زهرا هم سیاست داره، هم هوش و ذکاوت و هم یه قلب مهربون و روحی بزرگ!"

#پنجره ای به قلب تو

#قسمت چهل و هفت

-چه هوای هم رو هم دارن دو تا خواهر!

او می گوید و من این بار با خوشحالی می پرسم:

"چند وقته با هم در ارتباط هستین؟"

تمام تلاشش را می کند تا جدی به نظر برسد وقتی می پرسد:

-یعنی میشه بهت اعتماد کرد؟

و من با لبخند و تکان سر تایید می کنم و او ادامه می دهد:

"یه شش ماهی هست که قرار گذاشتیم بیشتر با هم آشنا

باشیم! البته اونیه که واسطه ی این کار خیر شد، خواهرزاده ام

ماریا بود که با زهرا دوسته!"

ابروه‌هایم بالا می‌پرند و زهرا چطور شش ماه این ماجرا را از من مخفی نگه داشته؟!

شیرینی این خبر با مخفی‌کاری زهرا به کامم تلخ نمی‌شود؛ اما سوالی ذهنم را مشغول می‌کند و می‌پرسم:

"اگه شش ماهه با هم دوستین، چرا صبح جوری حال و احوال زهرا رو ازم پرسیدی که انگار از چیزی خبر نداری؟" و او از زاویه‌ای دیگر وارد بحث می‌شود؛ انگار که نمی‌خواهد جواب سوالم را مستقیماً بدهد.

-صبح زهرا بهم زنگ زد و گفت که پیام دنبالت و مراقب باشم کار دست خودت ندی!

لبخند دلگرم‌کننده‌ای می‌زند و ادامه می‌دهد:

"زیاد ازت صحبت می‌کنه! خیلی دوستت داره‌ها."

و من با خوشی "خوب بعدش" می‌گویم و...

-همین الانش هم به خواست زهراست که اینجام. می‌گفت اگه من باهات حرف بزنم ممکنه سر به راه بشی؛ چون ازم حساب می‌بری.

فرافکنی می‌کند تا به جواب سوال من نرسد؛ اما من پیگیرتر از این حرف‌ها هستم.

-همه چیز رو لو دادی جز اون چیزی که من می خواستم
بدونم!

این راحتی و مفرد شدن افعال دست خودم نیست.
همین که می دانم صنمی با زهرا دارد و خواهرم را به قول
مامان با آن ایراد بزرگش پذیرفته، برای خودی شدنش کفایت
می کند.

#پنجره ای به قلب تو

#قسمت چهل و هشت

دوباره با صدای بلند می خندد و جوابم را اینگونه می دهد:
"انگار همیشه برعکس زهرا سر توی وروجک رو شیره مالید!"
حالا دیگر شوخی ها و لقب گذاشتن هایش هم دلنشین شده
است و باعث آزارم نمی شود.

منتظر نگاهش می کنم و چشمان او باز هم ستاره باران
می شود.

-می خواستم خودم رو محک بزنم! ببینم وقتی از زیون یه نفر
دیگه مشکل زهرا رو...

دست‌های بزرگش را به حالت تسلیم بالا می‌آورد و سراسیمه ادامه می‌دهد:

"البته که این مشکل از نظر من هیچ هم بزرگ و مهم نیست؛ اما خوب... از طرف خانواده‌ام... می‌خواستم مطمئن شوم که دیگه حتی شنیدنش هم برام سخت نیست چه برسه به پذیرفتنش."

من هم کمی جدیت به خرج می‌دهم و باید خیالم بابت خواهرم راحت شود.

-خوب؟! نتیجه چی شد؟

زیر نور نقره‌ای ماه ابرویی بالا می‌اندازد.

-عشق و علاقه که باشه، باقی چیزها حل میشه!

این بار من هم می‌خندم؛ مثل او از ته دل.

شنیدن این حرف‌ها، او را در نظر من محبوب‌تر می‌کند و در دل انتخاب زهرا را تحسین می‌کنم.

اینکه یک مرد از اهالی روستای ما با آن فرهنگ غنی! عاشق

باشد و آن را به زبان بیاورد و بچه‌دار نشدن یک زن را مشکل

مهم و جدی نداند، یک نعمت بزرگ خدادادی محسوب

می‌شود.

البته که زهرا لیاقت این عشق اساطیری را دارد!

نگاهی به ساعت گوشی ام می اندازم.

بیشتر از چهل دقیقه است که اینجا نشسته ایم و دیگر وقت آن است که برگردم.

من هر چه را که باعث خوبی حالم می شد، شنیده ام و نیازی به نشستن بیشتر نیست که از جا برمی خیزم.
او هم همزمان با من می ایستد.

-داری می ری؟

با لبخند سری برایش تکان می دهم و...
-ممنون!

از اعماق قلبم می گویم و او با لحنی خندان می پرسد:
"بابت چی اونوقت؟"

#پنجره ای به قلب تو

#قسمت چهل و نه

صداقتم در جواب دادن درست به اندازه ی صداقت و
صمیمیتی است که از رفتار و گفتار او می گیرم.

-بابت رویاهایی که دارین برای زهرا به واقعیت تبدیل
می‌کنین!

در حرکتی غافلگیرکننده لپم را میان دو انگشتش می‌کشد و
من نمی‌توانم جلوی جیغ خفه‌ای که از گلویم بیرون می‌آید را
بگیرم.

-تو چقدر شیرینی آخه؟!

می‌گوید و من دیگر چندشم می‌شود از این همه ابراز
احساسات!

عادت به شنیدن این دست کلمات آن هم از زبان مردهای دور
و برم ندارم و همین باعث می‌شود حین مالیدن گونه‌ام، چینی
به بینی بیاندازم و...

-تو هم خیلی بامزه‌ای‌ها.

می‌گویم و دستی به نشانه‌ی خداحافظی تکان می‌دهم و قدم
به قدم دور می‌شوم که با جمله‌ی دیگری متوقفم می‌کند.
-خیلی برای زهرا مهمی!

با حرفش گرمای لذت بخشی در تمام جانم به جریان می‌افتد
و حسی در قلبم ریشه می‌زند و روی لبم جوانه.

با لبخند به سمتش می‌چرخم و...

-می دونم.

گاهی شنیدن آنچه که بیشتر مواقع لمس و حسش کرده‌ای،
طعم دیگری دارد و جور دیگری می‌چسبد!

-پس این رو هم بدون کسی که برای زهرا مهمه؛ برای من هم
عزیزه.

این بار "ممنونم" مرتعشی زمزمه می‌کنم و دور می‌شوم.
در آن واحد خوشبختی و بدبختی را همزمان تجربه می‌کنم.
اشک و لبخند همزمان در چهره‌ام حلول می‌کنند و چه دلنشین
است عزیز بودن برای کسی!

عزیز بودن برای مردی که نه غریبه‌ی غریبه است و نه چندان
آشنا.

حسی که باید از مردهای هم‌خون خودمان می‌گرفتیم و
ندادند و حالا...

کانال رمان‌های افسانه دردمن "پنجره‌ای به قلب تو":

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت پنجاه

-چی شد؟

لحظه‌ای می‌ایستم و نگاهی به دور و برم می‌اندازم.
من کی به اتاقم رسیده‌ام؟!

صدای آرام زهراست که من را به خودم می‌آورد.
گیج و منگ وسط اتاق ایستاده‌ام که دوباره می‌پرسد:
"چی می‌گفت؟"

همه‌ی آن عواطف مغشوش را به گوشه‌ی قلبم هدایت می‌کنم
و حالا وقت اعتراف زهراست نه نالیدن من! ابرویی بالا
می‌اندازم و ژست جدی به خود می‌گیرم و نور گوشه‌ی را روی
صورت معصومش تنظیم می‌کنم.

-اون چیزهایی رو گفت که تو باید بهم می‌گفتی!

دستش را حائل چشم‌هایش می‌کند و با دلخوری می‌گوید:
"من که هر چی می‌گم توی گوش تو نمی‌ره! مگه اینکه از
غریبه‌ها حرف شنوی داشته باشی."

کنایه‌اش را با طعنه جواب می‌دهم:

"همچین غریبه هم نیست‌ها!"

انگار شک به دلش می‌افتد که می‌پرسد:

"منظورت چیه؟"

بعد هم دستپاچه روی زمین می‌نشیند و من تازه لحاف و تشکی که کنار رختخواب من پهن کرده را می‌بینم. می‌روم و روبرویش می‌نشینم.

خواهم می‌آید و حوصله‌ی مقدمه چینی ندارم. -بیشتر از اینکه من رو نصیحت کنه از خوبی‌های تو می‌گفت این شازده!

خودش را به آن راه می‌زند. -ماریا می‌گفت نگران توئه که می‌خواد ببیندت. -چقدر هم که این ماریا چون دستش به خیره. می‌گویم و زهرا چشم می‌دزد و من مستقیم می‌روم سر اصل مطلب.

-فکر می‌کردم اونقدری نزدیک هستیم به هم که موضوع به این مهمی رو قبل از همه بیای به من بگی! گیج نگاهم می‌کند و من...

-شش ماهه باهاش در ارتباطی و من امشب باید از اون بشنوم.

مثلا قهر می‌کنم که پشت به او، روی تشک دراز می‌کشم. -چیز زیاد مهمی نیست زیبا! تو هم زیادی گنده‌اش نکن.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت پنجاه و یک

سریع به سمتش می‌چرخم.

-کی قراره برات جدی بشه که بهم بگی خانوم؟

می‌پرسم و خودم جواب می‌دهم:

"وقتی لباس عروس پوشیدی؟"

کمی نگاهم می‌کند و بعد...

-برای من این چیزها هیچ وقت جدی نمیشه زیبا! تو هم

دلیلش رو خیلی خوب می‌دونی؛ سعید برای من تجربه‌ی

چیزی بود که نمی‌خواستم حسرت این یکی هم به دلم بمونه!

می‌گوید و او هم دراز می‌کشد و قبل از اینکه فرصت گفتن

چیزی به من بدهد؛ پشت می‌کند.

لحاف را روی سرش می‌کشد و من گریه‌ی زهرا را از میان

صدای نفس‌هایش می‌شنوم.

اشک‌های من هم بی‌صدا جاری می‌شوند و این زندگی چه

چیزی داشته برای ما جز بدبختی؟!

-زیبا؟!

تازه چشم‌هایم گرم خواب شده‌اند که صدای زینب خاتون از جا می‌پراندم.

کنار رختخوابم نشسته و شانه‌ام را تکان می‌دهد و برای چندمین بار اسمم را می‌خواند و من به جای جواب، لحاف را روی سرم می‌کشم و...

-پا شو بیا سر سفره تا صدای آقات در نیومده!
آبا اینجاست و این یک قانون است که برای احترام به او، حتما باید هر وعده تمام اعضای خانواده دور سفره جمع شوند.

کسی هم که حق سرپیچی و اعتراض ندارد!

لحاف را با عصبانیت کنار می‌زنم و می‌تویم:
"آه! چرا راحت نمی‌ذارین آخه؟"

او انگشت روی دماغش می‌گذارد و "هیس" می‌گوید و من...
-بیام سر سفره هم چیزی نمی‌خورم‌ها؛ گفته باشم!
دلسوزانه می‌نالد:

"از دیروز چیزی نخوردی مادر!"

و من مسرانه شانه بالا می اندازم.

از سر لج و لجبازی، آنقدری به خودم گرسنگی داده‌ام که اگر روزها چیزی نخورم، معده‌ام گله‌ای نخواهد کرد.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت پنجاه و دو

-کبلایی می‌خوام زیبا رو یه چند روزی ببرم خونه‌ی خودم!
با جمله‌ی دستوری آبا چای در گلوی کبلایی می‌پرد و من دست
از تکه، تکه کردن نانی که مادر پخته، می‌کشم.
-آخه...

کبلایی می‌خواهد اعتراض کند که آبا به جدیت حرفش را
قطع می‌کند.

-فردا، پس فردا زینال و زن و بچه‌اش قراره بیان؛ من هم
دست تنهام و می‌خوام که زیبا بیاد کمکم.

این بار قبل از کبلایی، من به حرف می‌آیم:

"من پام رو از خونه‌ی خودمون بیرون نمی‌ذارم!"

می‌گویم و به نشانه‌ی اعتراض از جا بلند می‌شوم و ادامه
می‌دهم:

"آبا به حساب خودم زنگ می‌زنم از شرکت خدماتی شهر یکی
رو بفرستن تا کارهای زنعمو و دخترهاش انجام بده؛ من بمیرم
هم کلفتی اون عجوزه‌ها رو نمی‌کنم!"

می‌گویم و به سمت اتاقم می‌روم.
اما صدای نفس‌های عصبانی کبلایی را هم می‌شنوم و اهمیتی
نمی‌دهم.

پشت سرم زینب خاتون می‌آید و نیشگونی از بازویم می‌گیرد
و می‌توپد:

"مار بزنه اون زبونت رو دختر! اگه تو حرف نزنی نمی‌گن
لالی."

دوباره تکرار می‌کنم:

"واسه چی برم خونه‌ی آبا؟ که کلفتی اون سه تا رو بکنم؟"

بعد هم با دلخوری می‌گویم:

"اصلا از آبا انتظار نداشتم!"

مادر اما با تاسف سری تکان می‌دهد:

"بیچاره اون پیرزن که به فکر توئه! عموت اینا اصلا قرار

نیست بیان؛ این نقشه رو اون پیرزن کشید که یه چند وقتی

از این خونه دورت کنه تا آب‌ها از آسیاب بیفته!"

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت پنجاه و سه

مادر خیالم را از بابت نیامدن عمو زینال و خانواده‌اش راحت می‌کند که نیم ساعت بعد از رفتن کبلایی و پسرها بر سر زمین، به سراغ آبا می‌روم به قصد عذرخواهی! در حیاط، زیر سایه‌ی درخت شاهتوت، روی تخت نشسته و موهای قرمز رنگ کم پشتش را دو قسمت کرده و می‌بافد. کنارش می‌نشینم و دستی به گیشش می‌کشم که با برس روی دستم می‌زند.

-از جلوی چشمم دور شو دختر جون!
می‌گویند و پشت به من می‌کند.

خراب کرده‌ام و این را خودم بهتر از هرکسی می‌دانم. آبا از قدیم الایام بزرگترین حامی من بوده و هست و من نباید که با حرف‌های نسنجیده، اینگونه آزارش می‌دادم! اینها را هم چند دقیقه‌ی پیش زهرا برایم گفته و من حالا با عذاب وجدان کنار پیرزن نشسته‌ام. دستی به شانه‌های پهن و گوشتی‌اش می‌کشم و...

-بگم گوه خوردم، قبوله؟

مادر نزدیکمان می‌آید و آبا جای من، او را مخاطب قرار می‌دهد:

"خاتون من دارم می‌رم؛ به این چشم سفید هم بگو بعد این وقتی افتاد توی هچل، روی من حساب و کتاب نکنه!"
می‌گوید و دو گیشش را جلوی صورتش می‌گیرد و انتهایشان را به هم گره می‌زند.

آن را پشت سرش می‌اندازد و روسری سفید رنگش را به سر می‌کند.

هنوز از جا برنخاسته که خم می‌شوم در گوشش و...
-آبا یه خبر دست اول برات دارم؛ اما اینجا نمی‌گم که! بذار برم وسایلم رو بردارم و پیام؛ تو راه بهت می‌گم چی به چیه.
مجال مخالفت نمی‌دهم و سریع به سمت اتاقم می‌روم.
نقطه ضعف پیرزن خوب دستم آمده و من کمال سوءاستفاده را می‌کنم.

کنجکاوی! بارزهی اصلی اوست که من هم به ارث برده‌ام.

حاضر و آماده، پوشیده در مانتو و شال و کوله‌ای بر دوش به حیاط برمی‌گردم.

آبا مشغول حرف زدن با گوشی موبایل قدیمی‌اش است و وقتی چشمش به من می‌افتد، با اخم خداحافظی می‌کند و...
-توی راه یک کلمه هم حرف نمی‌زنی دختر جون؛ فهمیدی؟
با سر جواب مثبت می‌دهم و او در ادامه می‌گوید:
"فکر کرده به این زودی‌ها یادم می‌ره چه چیزها بارم کرده!"
می‌گوید و از مادر و زهرا خداحافظی می‌کند و راه می‌افتد.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت پنجاه و چهار

هنوز دو کوچه تا رسیدن به خانه‌ی آبا فاصله داریم و من طبق
قولم، ساکت ساکت می‌روم.

-نمی‌خواهی بگی چی شده؟

پیرزن عصایش را آنطرف جوی آب می‌گذارد و این سوال را
می‌پرسد و من حین پریدن از روی آب، با شیطنت جواب
می‌دهم:

"خودتون گفتین تا رسیدن به خونه چیزی نگم!"

-تو هم که حرف گوش کن!

کنایه‌اش را همراه با لحنی عصبانی ادا می‌کند و صدای
خنده‌ی من بلند می‌شود.

تشر می‌زند:

"صدات رو بیار پایین دختر! همین کارها رو می‌کنی که موندی
روی دست پسر بیچاره‌ام و داری پدرش رو درمیاری."

لب ورمی‌چینم و با اعتراض و قهر می‌گویم:

"من دلم نخواست شوهر کنم، کی رو باید ببینم؟ در ضمن حاج
خانوم من هنوز بچه‌ام و دهنم بوی شیر می‌ده!"

او هم مثل همیشه ضرب‌المثل قدیمی‌اش را زمزمه می‌کند:
"دختر که رسید به بیست، باید به حالش گریست!"

می‌ایستد تا نفسی چاق کند و بعد می‌پرسد:
"تو الان چند سالته؟"

می‌دانم این سوال را برای چه پرسیده و مقصودش از مطرح
کردن این بحث چیست؛ اما دل به دلش می‌دهم.
چون هنوز هم بابت ناراحت کردنش آن هم سر صبح، عذاب
وجدان دارم.

-رفتم توی بیست و یک سال آبا خانم!

مورد لطفش قرارم می‌دهد که با عصا ضربه‌ی نه چندان آرامی
به ساق پایم می‌زند و می‌گوید:

"همسن تو که بودم، زینال و حسن و جهان و مهین رو داشتم!"

این داستان را بارها و بارها شنیده و به چشم دیده‌ام و هنوز
هم برایم عادی نشده است!

اینکه دختران این روستا و حتی بیشتر از آن، این شهر و
استان، در سنین کم ازدواج می‌کنند و جای عروسک،
بچه‌هایشان را بغل می‌گیرند.

گاهی سن‌شان آنقدری کم است که حتی عادت ماهیانه هم
نشده‌اند!

درست مثل آبا که خودش بارها برایمان تعریف کرده بعد از
ازدواجش هم با بچه‌ها در کوچه بازی می‌کرده و وقتی عادت
ماهیانه شده، ترسیده و به خواهرشوهرش که چند سالی از او
بزرگتر بوده، پناه برده و تازه با تعاریف او فهمیده که چه
اتفاقی برایش افتاده!

#پنجره‌ایبه‌قلب‌تو

#قسمت‌پنجاه‌وپنج

در میان مرور خاطرات آبا به خانه‌اش می‌رسیم.
آنقدر غرق در گذشته‌ی خودش شده که دیگر کنجکاوی‌یادش
رفته است.

از بی‌عقلی‌های جوانی و به عبارت بهتر کودکی و نوجوانی‌اش
برایم می‌گوید و من برای بار هزارم به این فکر می‌کنم که چه
بلایی بر سر این زنان آمده که آنچه را حق مسلم‌شان بوده،
اشتباه و گناهی بزرگ و نابخشودنی تعبیر می‌کنند!
-حاجی بیچاره صبح تا شب می‌رفت سر زمین و تازه شب که
میومد خونه، بچه‌ها رو می‌ذاشتم پیشش و می‌نشستم به
پختن نون و شستن لباس!

طبق معمول همیشه نمی‌توانم جلوی زبانم را بگیرم که
می‌گویم:

"شما بکر زایی که نکرده بودین؛ اون بچه‌ها، بچه‌های دده* هم
بودن دیگه! حالا جدا از بحث اینکه پدرها هم باید با بچه‌ها
وقت بگذرونن، مطلب مهم اینه که شما هم صبح تا شب در
حال استراحت نبودین که... خونه تمیز کردن، غذا پختن،
نگه‌داری بچه‌ها، این‌ها هر کدومش یه کار سخت و وقت‌گیر و
انرژی‌بر هستش آبا!"

در چوبی را با کلیدی که به پر روسری‌اش بسته باز می‌کند و
وارد حیاط می‌شود.

در همان حین هم می‌گوید:

"دختر جون مردی گفتن، زنی گفتن! هر کدوم یه وظایفی
دارن که باید درست و کامل انجامش بدن."

خجالت را کنار می‌گذارم و این بار می‌خواهم بی‌پرده حرفم را
بزنم.

-پس طبق تعریف شما، لذت تولید بچه برای مرده و
سختی‌های حاملگی و درد زایمان و دردسر بزرگ کردنشون به
عهده‌ی زن؛ درسته؟

به میان حرفم می‌پرد:

"حیا کن دختر!"

سری تکان می‌دهد و در ادامه با تاسف می‌گوید:

"با تو بحث کردن مثل آب توی هاون کوبیدنه!"

او با غرغر وارد خانه‌ی قدیمی‌اش که تماما از چوب و کاهگل
است، می‌شود و من کنار سبزی‌هایی که توی حیاط کاشته
می‌نشینم.

بوی ریحان و شوید و جعفری روحم را به بازی می‌گیرد.

برعکس آنچه که دیگران در مورد تصور می کنند، من همیشه عاشق کشاورزی و کشت و کار بوده ام.

پروراندن گل و گیاه از جمله کارهای مورد علاقه ام بود و فقط به علت اینکه کبابی دوست داشت حالا که حرفم را به کرسی نشانده و به دانشگاه رفته ام، حداقل کشاورزی بخوانم و در مزرعه داری کمک حالشان باشم؛ از این رشته دست کشیدم و رفتم سراغ علوم تربیتی!

*دده در زبان ترکی به پدربزرگ اطلاق می شود. (دده نوشته می شود و دد می خوانند)

#پنجره ای به قلب تو

#قسمت پنجاه و شش

برگی ریحان می چینم و حین بو کردنش از جا برمی خیزم. به سمت شیر آبی که گوشه ی دیوار قرار دارد، می روم و شیلنگی که دورش حلقه شده را باز می کنم و به سمت باغچه می برم.

بوی خاک خیس که با عطر این سبزی ها در هم می آمیزد، ترکیب منحصر به فردی ایجاد می کند.

بوی بهشت را می‌شود از حیاط خانه‌ی آبا استشمام کرد!

نگاهم پی آبی‌ست که آرام آرام در دل خاک سخت نفوذ کرده
و نرمش می‌کند که آبا با سینی شربت و لواشک سر می‌رسد.
به حصیری که میان دو شاخه‌ی درخت گیلان گذاشته، اشاره
می‌کند.

-بیار پهنش کن بشینیم.

و من با دیدن لواشک‌های قرمز رنگ از جا می‌پریم.
لواشک‌هایی که فقط من مشتری پر و پا قرصش هستم.
زهرای می‌گوید لواشک‌های آبا فقط از میوه پخته نشده‌اند!
مقداری هم موی حنا کرده قاطی‌شان است.
برای همین هم هیچ کدام از نوه‌ها آنچنان که باید دوست
ندارند از آنها بخورند.

ولی من... برعکس آنها نه از لواشک‌ها و نه از موها و
دست‌های حنا زده و پینه بسته آبا چندشم نمی‌شود!

حصیر را پهن می‌کنم و سینی را از دست او می‌گیرم.

لواشک نخورده هم دهانم جمع می‌شود از ترشی‌اش!

شریت را نگه می‌دارم برای بعد و حمله می‌کنم به آن ترش‌های
دوست‌داشتنی.

صورتم جمع شده معده‌ام به سوزش افتاده که...

-خوب نگفتی خبرت چیه؟

برعکس دهانم، خنده‌ام شیرین است وقتی بی‌مقدمه
می‌گویم:

"اگه خدا بخواد به همین زودی‌ها زهرا رو عروس می‌کنیم!"

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت پنجاه و هفت

لب‌های آبا هم به لبخندی دلنشین از هم باز می‌شوند و
درخشش چشم‌هایش کم از برق دندان‌های نیش طلایش
ندارند!

-راست می‌گی؟

می‌پرسد و خودش را به من نزدیک‌تر می‌کند.

رگ مادرشوهری‌اش به یکباره عود می‌کند که مجال جواب به
من نمی‌دهد.

-چرا زینب بهم چیزی نگفت؟ خوبه دیگه! غریبه بودم و خودم نمی‌دونستم.

می‌گوید و دستی به روسری‌اش می‌کشد.

من اما سرخوش‌تر از آن هستم که این کنایه‌ی آبا خنده‌ام را محو کند.

جواب می‌دهم:

"بیچاره مامانم خودش هم خبر نداره آبا! وگرنه الان داشتین جهیزیه آماده می‌کردین جای اینکه با من سر و کله بزنی حاج خانم؛ پس بی‌خودی بهتون نزن که دین و دنیا تو با هم به آتیش می‌کشی!"

پیرزن را خوب می‌شناسم و بهتر از هر کسی می‌دانم که چه بگویم تا قانعش کنم.

کمی متفکر نگاهم می‌کند و انگار که حسابی موفق عمل کرده‌ام که دوباره خودش را جلوتر می‌کشد.

-درست حرف بزنی بینم چی می‌گی آخه! طرف کی هست؟
چکاره‌ست؟ پدر و مادرش کیه؟ تو از کجا خبردار شدی؟

پیرزن از شدت هیجان عرق کرده و بوی حنای موهایش بلند شده که من خودم را به بهانه‌ی بستن شیر آب عقب می‌کشم. در همان حین هم از جواب دادن باز نمی‌مانم. -بابا فعلا خودشون دو تا با هم حرف زدن و به توافق رسیدن. تازه پسره می‌خواد با خانواده‌اش حرف بزنه و... با لحنی حرصی به میانه‌ی حرفم می‌پرد: "این سر نترس آخر شما دو تا خواهر رو ناکام می‌فرسته اون دنیا! زهرا بعد اون بلایی که سرش اومد، توبه نکرده این کارها رو نکنه؟"

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت پنجاه و هشت

او با حرص و عصبانیت می‌گوید و من با قهر و عتاب جواب می‌دهم:

"مگه زهرا چکار کرده آبا؟ خواستن اول خودشون به نتیجه برسن قبل از اینکه حرفشون بیفته سر زبونا؛ کار اشتباهیه؟" شیر آب را می‌بندم و دوباره روی حصیر می‌نشینم و او... -حالا بگو ببینم این پسره کیه اصلا!

فهمیده تند رفته و دست روی نقطه ضعف من گذاشته که
کمی لحنش کرنش دارد.

من اما... خوب می دانم با بردن نام سعید دوباره آتش خشم
پیرزن شعله خواهد کشید.

برای همین است که طفره می روم؛ ولی... آخرش که چه؟!
پس دل به دریا می زنم.
-پسر حاج مجید!

ابروهایش به هم نزدیک می شوند و چشم هایش باریک.
کمی زمان می برد تا افکارش را متمرکز کند و بعد...
-پسر حاج مجید!

با سر تایید می کنم و او با لحنی که تعجب و تاسف را همزمان
دارد، دوباره می پرسد:
"نکنه منظورت سعیده؟"

تکه ای لواشک در دهانم می گذارم و صورتم از شدت ترشی اش
در هم فرو می رود.

آبا سوالش را باز هم تکرار می کند و این بار با کمی عصبانیت و
من ناچار در جواب می گویم:

"مگه حاج مجید جز سعید پسر دیگه‌ای هم داره که من خبر ندارم؟!"

پیرزن فاصله‌اش را از من بیشتر می‌کند و با تمام حرصی که دارد، دستی به زانویش می‌زند و می‌غرد:

"چشم بازار رو درآورده خواهرت با این انتخابش!"

و من ناخواسته شعر آهنگ باران در ذهنم تداعی می‌شود و بی‌اختیار زمزمه می‌کنم:

"چشم بازار رو درآوردم با این انتخابم!"

آبا می‌شنود و پوزخند تحویل می‌دهد و دوباره غر می‌زند:
"انگار واقعا شما دو تا خواهر دست به یکی کردین که پسر بیچاره‌ی من رو جوون مرگ کنید!"

بعد هم از جا برمی‌خیزد و سینی شربت و لواشک را برمی‌دارد و حین رفتن به سمت ساختمان می‌گوید:

"اگه زهرا فکر کرده آقات اجازه‌ی ازدواجش رو با اون پسره می‌ده، حسابی کور خونده! این پنبه رو از گوشش بکشه بیرون و بشینه سر خونه و زندگی خودتون."

#پنجره‌ای به قلب تو

بلند می شوم و تقریباً دنبالش می دوم.

این سرعت از آبا بعید بوده و هست؛ اما...

-آخه چرا؟ مگه سعید چشه؟

وارد خانه می شود و می توپد:

"چش نیست؟! پسرهی بی غیرت!"

-وا... آبا؟! خبط و خطاش رو یکی دیگه کرده، فحش و

ناسزاش رو اون بیچاره باید بشنوه؟

من می پرسم و پشت سر آبا وارد آشپزخانه می شوم.

خانهی آبا دو طبقه است و هر طبقه فقط دو اتاق دارد و یک

راهرو میانشان.

چند سال پیش، بعد از فوت دده، به خاطر سهولت کار آبا،

یکی از اتاقهای طبقه‌ی پایین را لوله‌کشی کردند و نام

آشپزخانه رویش گذاشتند.

-اون اگه غیرت داشت که سر خواهر زاده و زنش رو یکجا

می برید و می داشت روی سینه‌شون! نه اینکه تازه بعد از فرار

زنش، بره دنبالش و با سلام و صلوات برش گردونه و تازه
مهریه‌اش رو بده و بعد هم سه طلاقش کنه!

می‌گوید و سینی را توی سینک می‌گذارد و من اسکاچ را
برمی‌دارم.

-اتفاقا به نظر من خیلی مرد عاقلیه! واسه چی باید به خاطر
یه زن خائن دستش رو به خون آلوده می‌کرد و خودش
می‌رفت و می‌خواهید گوشه‌ی زندان؟

سری به نشانه‌ی تاسف برایم تکان می‌دهد و سمت یخچال
می‌رود.

یک بسته نخود و لوبیا از فریزر کوچک بالای یخچال
برمی‌دارد و در همان حین تعریف می‌کند:

"زمان قدیم یه حاکم عاقل بود. وقتی مردها چند و چند ماه
می‌رفتن جنگ و از حال و روز خانواده‌هاشون بی‌خبر بودن؛
هر چند وقت یه بار به چند تا از سربازهایش دستور می‌داد برن
به خونه‌هاشون و یه خبری بگیرن و برگردن! توی یکی از
همین جنگ‌ها سه نفر رو فرستاد خونه..."

به سمت منی که عادت به شنیدن این داستان‌ها و مثل‌ها
دارم، می‌چرخد و در ادامه با آن لهجه‌ی خاصش می‌گوید:

"حاکم انگار علم غیب داشت و می‌دونست هر کدوم از اون سه نفر با چه حال و روزی برمی‌گردن! توی خیمه با سربازهای دیگه نشست و بودن که نفر اول با حال و روز داغون برمی‌گرده، حاکم ازش علت حالش رو می‌پرسه و مرد می‌گه رفتم خونه و زنم رو با مرد غریبه دیدم؛ حاکم می‌پرسه باهاشون چکار کردی و مرد می‌گه که در جا بردم زنم رو طلاق دادم! حاکم دستور می‌ده که از مرد پذیرایی کنن و بهش می‌گه تو روش من رو رفتی؛ دومین مرد هم با همون حال سر می‌رسه و مرد حاکم دوباره ازش سوال می‌کنه و سرباز همون جواب قبلی رو می‌ده، ولی می‌گه که هم مرد رو و هم زنم رو در جا کشتم؛ حاکم بوسه‌ای روی پیشونی‌اش می‌زنه و می‌گه تو روش وزیر رو اجرا کردی، نفر سوم که میاد، جوری رفتار می‌کنه که انگار اتفاقی نیفتاده؛ حاکم از اون هم سوال می‌کنه که توی خونه چی دیدی؟ مرد کمی سرخ و سفید میشه و از اونجا که می‌دونه هیچ دروغی از چشم اون دور نمی‌مونه و از همه چیز آگاه، می‌گه که عالیجناب رفتم خونه و زنم رو با مرد دیگه‌ای دیدم، می‌پرسن خوب... چکار کردی؟ جواب می‌ده چون خسته بودم و نای درگیری نداشتم، قایم شدم تا مرد بره و بعد خودم هم رفتم سر وقت زنم!"

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت شصت

گوشم با آباست و دست‌هایم مشغول آبکشی لیوان‌ها!
و او در ادامه می‌گوید:

"حاکم در جا دستور می‌دهد اون مرده رو بکشن و چهل متر
زمین رو بکنن و جوری دفنش کنن که نشونی ازش باقی
نمونه! می‌گن اگه حتی از زمینی که اون مرد توش دفن شده،
علفی سبز بشه و اون علف رو گاو یا گوسفند بخوره و گوشت
اون حیوون رو یه انسان، اون انسان هم بی‌غیرت میشه!"

آبا هنوز قصد ادامه دارد که من حوصله‌ام سر می‌رود از این
همه تبعیض و طعنه می‌زنم:

"حالا اگه همون مردها چند تا چند تا زن بگیرن، نه تنها گناه
نیست؛ بلکه ثواب هم داره!"

پیرزن چنگی به گونه‌اش می‌زند و می‌غرد:

"نه پس! می‌خواستی زن‌ها هم برن چند تا چند تا شوهر کنن."
همیشه به این موارد اعتراض داشتم و تنها کسی که گاهی
مجال ابراز وجود به من می‌دهد، همین پیرزن است.

البته که آخر مباحث به دلخوری او و بی حیا بودن من ختم می شود.

اسکاچ را داخل سبد کوچکی که گوشه‌ی سینک است می گذارم و کنارش، روبروی اجاق گاز سه شعله‌ی رومیزی می ایستم.
می پرسم:

"حالا چرا واقعا مردها این حق رو دارن و ما زنها نه؟"
این بار هدف سیلی نه چندان محکمش من هستم.
آرام به گونه‌ام می زند و با غیض می گوید:
"دیگه چی؟ اصلا این چه سوال‌هاییه که می کنی دختره‌ی چشم سفید؟"

نگاهم نشان می دهد که قانع نشده‌ام که او در ادامه می گوید:
"این معلم‌هاتون توی دانشگاه چی یادتون می دن پس؟ برو از همونا بپرس که کلی پول ازتون می گیرن و آخرش هیچی به هیچی!"

مشتی نخود یخ بسته برمی دارم و برای فرار از بحث همیشگی، می گویم:

"حالا که خدا رو شکر سعید راه پیامبر رو رفته و رو سفیده!
این وسط مشکل شما چیه باهاش؟"

و آبا حین هم زدن پیاز داغ آشی که در حال بار گذاشتنش
است، شانه‌ای بالا می‌اندازد و...

-هیچی مادرا! من مشکلی ندارم اصلا! فقط خدا کنه آقام
بهاش مشکل نداشته باشه.

کانال رمان‌های افسانه دردمن "پنجره‌ای به قلب تو":

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت شصت و یک

-اونور اوضاع آروم نشده تا من از تبعید برگردم؟

زهره پشت خط شادمانه می‌خندد و می‌پرسد:

"چیه؟ نکنه دلت برای آقاجون و داداشی‌ها تنگ شده؟"

یک هفته‌ای از آمدنم به خانه‌ی آبا گذشته و من حسابی
حوصله‌ام سر رفته است.

نه از بودن کنار پیرزن؛ بلکه از غرغرهایی که این چند روز
نصیبم کرده!

آبا طی این یک هفته هر چیزی را بهانه قرار داده و به اسم
زهره، به جان من خر زده است و همین مرا به ستوه آورده.

-خوابت برده پشت تلفن؟

زهره دوباره با سرخوشی می پرسد و من حق را به او می دهم
که اینگونه کبکش خروس بخواند!

رسیدن به آرزوهایی که دیگر هیچ امیدی به تحققش
نداشته، شادی هم دارد و من هم از این بابت خوشحالم؛ اما...
آبا در این یک هفته آنقدری منفی بافی کرده که من هم نسبت
به سعید بدبین شده ام!

-زهره؟!

با تردید اسمش را صدا می زنم و او با اطمینان "جانم"
می گوید و من...
شک دارم!

هم از درستی سوالی که در این موقعیت می خواهم بپرسم و
هم از جوابی که خواهم گرفت.

-از... از بابت س... سعید خیالت راحت؟

انگار با همین یک جمله، دلهره و تردید را در دل زهره هم
می اندازم که او هم بعد از کمی مکث می پرسد:

"یعنی چی زیبا؟ از بابت چی سعید باید خیالم راحت باشه؟"

-از اینکه پای حرف‌ها و قول‌هاش هست. بابت اینکه...
لب‌هایم را با زبانم خیس می‌کنم و خدا به سر شاهد است که
دوست ندارم که حال خوشش را با هیچ حرف و کلامی زایل
کنم؛ اما...

-فردا پس فردا که خورش از پل گذشت، فیلش یاد هندوستون
نکنه و حرف بچه رو پیش نکشه؟ خانواده‌اش هی نزنن توی
سرت و بگن یه دونه پسرمون، عقبه نداره؟!

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت شصت و دو

انگار ناخواسته موفق شده‌ام که خوشی همه‌ی آن خنده و
شادی‌ها را از دماغ زهرا دریاورم که او هم با من و من جواب
می‌دهد:

"نمی‌دونم زیبا... اصلا... اصلا من هنوز به خودم هم مطمئن
نیستم؛ چه برسه به سعید!"

در ذهنم به دنبال یافتن کلماتی با بار مثبت می‌گردم تا بلکه
کمی از شدت این عذاب وجدانی که گرفتارش شده‌ام، بکاهم؛
اما...

"به هر حال ممکنه خانوادهاش هیچ وقت با مشکل تو کنار نیان؛ ولی خوب... سعید که بچه نیست! حتما خوب فکرهاش رو کرده دیگه! تو هم که راست و حسینی بهش همه چیز رو گفتی و شرایطت رو براش توضیح دادی..."

هنوز قصد ادامه‌ی سخنرانی غزّایم را دارم که صدای آبا در می‌آید:

"زیبا؟! نمی‌خوای یه کمکی بکنی؟"

نفسی از سر کلافگی می‌گیرم و زهرا مسیر بحث قبلی‌مان را عوض می‌کند.

-مهمون دارین؟

چشمانم را در حدقه می‌چرخانم و زبانم را در دهان.

-بله! قراره یکی یه دونه‌اش بیاد.

با حرص می‌گویم و زهرا با خنده جواب می‌دهد:

"کارت در اومده پس! بیگاری داری."

خوب می‌فهمم که می‌خواهد با شوخی و خنده ظاهرش را حفظ کرده و خرابی را که من با حرف‌هایم در وجودش به بار آورده‌ام، پنهان کند!

من هم دل به دلش می دهم و تاییدش می کنم؛ ولی نمی توانم چشم روی حقایق ببندم که می گویم:

"آبجی جونم گاهی وقت ها به خاطر رسیدن به آرزوهات باید ریسک کنی؛ اگه همه چیز خوب پیش رفت که عالیه، وگرنه حداقل پیش خودت سربلندی که تو واسه رسیدن به خواسته هات تلاشت رو کردی و بعدها حسرتش رو نمی خوری."

با تشر بعدی آبا، بدون اینکه منتظر جوابی از جانب زهرا باشم، "خدا حافظ" سست و بی جانی می گویم و دکمه ی قرمز روی صفحه را لمس می کنم.

گوشی را داخل کوله ام می اندازم و از اتاق خارج می شوم. آبا از صبح در آشپزخانه مشغول است تا یک سفره ی حسابی برای تنها دختر و دامادش پهن کند!

#پنجره ای به قلب تو

#قسمت شصت و سه

-چه عجب دل گندین از هم!

پشت چشمی نازک می کنم و با کنایه جوابش را می دهم.

-چطور شما با نورچشمی تون یک ساعت حرف می زنید؛ کسی چیزی نمی گه؟!

همین که حرفی از عمه مهین به میان می آید؛ گل از گل آبا می شکفت!

لبخندش را پشت اخمش پنهان می کند و رو به من می توید:
"خوبه یه دختر بیشتر ندارم و شماها چشم دیدنش رو ندارین!"

بعد هم خم می شود و از در باز آشپزخانه سرکی به اتاق روبرو می کشد.

نگاهی به ساعت گرد و قدیمی روی دیوار می اندازد و با نگرانی می پرسد:

"ساعت دوی ظهر شد! دیر نکردن به نظرت؟"

شانه ای بالا می اندازم و با بی خیال ترین لحن ممکن جواب می دهم:

"نه بابا! هر جا باشن، تا یک ساعت دیگه می رسن."

نیم ساعت بعد، درست وقتی که همه چیز برای صرف ناهاری شاهانه مهیاست؛ عمه مهین و شوهرش عمو منوچهر و تنها پسرشان ماهان از راه می رسند.

عمو منوچهر وکیل است و اهل شهر. بیست سال پیش در پاسگاه روستا سرباز بوده و طی اتفاقاتی عمه مهین را می بیند و یک دل نه که صد دل عاشقش می شود و بعد از کلی تلاش موفق به ازدواج با او می شود.

البته کبلایی دل خوشی از او ندارد و هیچ وقت آبشان توی یک جوب نمی رود.

او معتقد است مرد باید سنگین باشد و دائما نخندد! جوک نگوید و چه در میان جمع و چه در خلوت قربان صدقه ی زنش نرود.

زیاد مهمان خانه ی مادر زن نباشد و با بچه ها صمیمی نشود. در کارها نظر زن جماعت را نپرسد و حرف، حرف خودش باشد.

عمو منوچهر اما برعکس همه ی آن چیزی است که کبلایی برای یک مرد متصور می شود.

#پنجره ای به قلب تو

#قسمت شصت و چهار

-زیبا! بیا سفره رو پهن کن مادر.

دست از خنده و شوخی با این پدر و پسر می‌کشم و با غرغر
به سمت آشپزخانه می‌روم.

عمه با دیدنم دوباره قربان صدقه‌ام می‌رود و من کنایه
می‌زنم:

"همین که حرف‌های دو نفری‌تون تموم شد؛ یادتون افتاد یه
غذایی هم باید بخورین مگه نه؟!"

می‌گویم و سینی پر شده از بشقاب و قاشق و لیوان را
برمی‌دارم.

خوب می‌دانم در عرض همین چند دقیقه، آبا تمام خبرها را به
سمع و نظر تنها دخترش رسانده که عمه پشت سرم می‌گوید:
"کاش همسن ماهان بودی زیبا تا همین امروز می‌ومدم
خواستگاریت و از اون جهنمی که داداش برات ساخته بیرون
می‌کشیدمت عمه!"

خنده‌ی من اما از سرِ خوشی و شادی نیست!
نمی‌دانم عمه چه فکری با خودش کرده که این حرف را
می‌زند.

من اگر می‌خواستم به امثال ماهان "بله" بگویم که تا به حال
دو یا سه بچه هم داشتم.

ماهان اخلاق‌های خوب بسیاری دارد درست مثل پدرش!
خوش برخورد و با ادب و جذاب هم هست؛ اما... یک
پسربچه‌ی هجده ساله‌ی بی‌عار که پول توی جیبش را از
پدرش می‌گیرد و راست راست می‌چرخد و شلوار کوتاه و
کفش کالج را بدون جوراب می‌پوشد و ابرو برمی‌دارد، از نظر
من هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد و مرد زندگی نمی‌شود.

سفره را می‌اندازم و وسایلی را که داخل سینی آورده‌ام،
می‌چینم.

آش رشته و باقالی پلو و قیمه را هم عمه زحمتش را می‌کشد
و داخل سفره می‌گذارد.

آبا لنگ لنگان می‌آید و کنار داماد محبوبش می‌نشیند.
عمو منوچهر خودشیرینی می‌کند و چایلوسی جزوی از
شخصیت اوست!

-چه ضیافتی به راه انداختی مادر جون! دست مریزاد.

بعد هم رو به عمه مهین می‌کند و...

-این آش خوردن داره‌ها مهین خانم.

می‌گوید و دست به کار می‌شود.

#پنجره‌ای به قلب تو
#قسمت شصت و پنج

نزدیک عصر شده و من و ماهان کنار باغچه، روی حصیر
نشسته‌ایم و او مدام از خاطرات خوش‌گذرانی‌هایش برایم
تعریف می‌کند و دل من آب می‌شود.
از پارتی‌های شبانه‌ی مختلط تا مسافرت‌های چند روزه به
شمال و جنوب کشور.

-راستش امروز هم من اصلاً نمی‌خواستم پیام!
دهانم باز مانده از این همه تغییرات در ماهان.
او که جان می‌داد برای بودن و ماندن در این خانه و روستا!
با حیرت "چرا" می‌پرسم و او...
-آه... آه... ببند اون دهنه رو لطفا! محتویات معده‌ات رو هم
دیدم؛ چندشم شد بابا.

می‌گویند و می‌خندند و هجوم می‌برد سمت بوته‌ی گوجه
فرنگی که کنار باغچه روییده و پر از گوجه‌های کوچک و
نارس است.

دوباره می‌پرسم:

"چرا نمی‌خواستی بیای؟ تو که تا همین چند وقت پیش هر دفعه میومدین اینجا، وقت رفتن اصرار می‌کردی که چند روز بیشتر بمونین!"

نگاهی به پنجره‌ی اتاقی که آبا و عمه در آن نشسته‌اند، می‌اندازد و آرام با خنده می‌گوید:

"بابا خونه خالی می‌شد و می‌تونستم دوست دخترم رو با خیال راحت ببرم خونه و یه عشق و حال حسابی بکنم دیگه."

منظورش را از عشق و حال، نه از جملاتی که بر زبان می‌آورد که از حالت چشم‌ها و لحن کلامش می‌فهمم. باورم نمی‌شود!

اینکه ماهان این همه عوض شده باشد، در حد تصورات من نیست.

پسری که من می‌شناختم این همه بی‌پروا نبود. با دهانی باز و چشمانی گرد برمی‌خیزم و سمت ساختمان می‌روم.

دنبالم می‌آید و...

-چی شد؟ قهر کردی؟ حالا نری بذاری کف دست مامانم! و من می‌تویم:

"بدبخت دو روز دیگه که مریضی گرفتی حالت رو می‌پرسم."
چند قدم مانده به در ورودی می‌ایستم.

ماهان هم کنارم متوقف می‌شود.

رو به او با آهسته‌ترین حالت ممکن لب می‌زنم:

"تو هنوز دهنّت بوی شیر میده بچه! این کارها به سن و سال
تو نمی‌خوره."

انگار حرفم به مذاقش خوش نمی‌آید که ابرو در هم می‌کشد و
با شانه‌اش تنه‌ای به من می‌زند و حین گذشتن از کنارم
می‌گوید:

"بچه اونیه که توی قنداقه؛ نه من!"

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت شصت و شش

-با ماهان حرفتون شده عمه؟

در آشپزخانه میان عمه و آبا نشستهام و در حال خوردن
خیاری هستم که محصول باغچه‌ی کبلایی است و حسابی تر
و تازه.

در جواب عمه خودم را به آن راه می‌زنم و شانه‌ای بالا
می‌اندازم و می‌گویم:

"نه! چطور؟"

-آخه از عصر تا حالا اون یه گوشه پلاسه و تو هم همه‌اش ور
دل من و آبا نشستی!

لب کج می‌کنم و با شوخی و طعنه می‌پرسم:
"مزاحم غیبت کردنتون شدم؟"

ضربه‌ی آرامی به بازویم می‌زند و می‌خندد و من برای اینکه
حواسش را از موضوع اصلی بحث پرت کنم، ادامه می‌دهم:
"شما مشغول باشین! من قول می‌دم به کسی چیزی نگم؛ مگه
اینکه پشت سر مامانم و زهرا بخواین غیبت کنین!"

عمه "پدر سوخته‌ای" حواله‌ام می‌کند و بعد انگار که چیزی
یادش آمده باشد؛ کمی خودش را جلوتر می‌کشد و چشم‌های
ریزش را باریک می‌کند و...

-راسته که پسر حاج مجید خاطرخواه زهرا شده و می‌خواد
بگیرتش؟

گاز دیگری به خیاری که در دست دارم، می‌زنم و سری به تایید
تکان می‌دهم.

عمه مهین قیافه‌ی متفکری به خود می‌گیرد و ابرویی بالا می‌اندازد.

چند ثانیه‌ای طول می‌کشد تا زبان بجنباند. با دست اشاره‌ای به من می‌زند و می‌گوید:

"از قدیم گفتن از آن نترس که های و هو دارد؛ از آن بترس که سر به تو دارد! ماشالا زهرا استادیه واسه خودش! چه وردی خونده توی گوش اون پسره که خامش شده و می‌خواد باهاش ازدواج کنه، الله اعلم."

دلم می‌شکند!

از دست نیش و کنایه‌های خودی که گاهی بیشتر از طعنه‌ی غریبه‌ها درد دارد.

خون با سرعت در رگ‌هایم به جریان می‌افتد و سرم داغ می‌شود و زبانم تند.

-عمه مگه گناه زهرا چیه؟ این همه زن و دختر توی کل دنیا نمی‌تونن بچه‌دار بشن؛ زهرا هم روش! نمونه‌اش دختر عمو جهان. هفت ساله ازدواج کرده و بچه‌دار نمیشه؛ هزار بار هم خود شما سرپوش گذاشتین روی این موضوع و گفتین به

حتم خودشون نمی‌خوان که بچه‌دار بشن؛ اونوقت به زهرای
ما که رسید شد عیب و ایراد و خام کردن؟

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت شصت و هفت

می‌گویم و تکه خیاری که در دست دارم را درون پیشدستی
می‌اندازم و از جا برمی‌خیزم.

باید هوایی بخورم؛ وگرنه حرص و دلخوری کار دستم
می‌دهد!

حیات خانه‌ی آبا جای خوبی برای آرام شدن است.
حین گذشتن از راهرو نگاهی به داخل اتاق می‌اندازم.
ماهان با گوشی‌اش مشغول است؛ اما عمو منوچهر را
نمی‌بینم.

آن لحظه برایم مهم هم نیست که کی کجاست.

تاریک‌ترین نقطه از حیات را انتخاب می‌کنم.

زیر درخت سیبی می‌نشینم که ابتدای حیات قرار دارد و
روشنایی چراغی که به دیوار ساختمان نصب شده، به آنجا
نمی‌رسد.

زانوهایم را جمع می‌کنم و سرم را روی آن قرار می‌دهم.
افکار زیادی در سرم جولان می‌دهند.

از آزادی‌های وافری که ماهان دارد و ما در حسرت آن هستیم،
گرفته تا گناه ناکرده‌ای که زهرا بدان محکوم است.
و این فکر بیشتر از همه عذابم می‌دهد که من به خاطر یک
کافه رفتن، آن همه کتک خوردم و بیشتر از ده روز است که در
حال تنبیه هستم و پسرکی مثل ماهان آزادانه در برابر پدر و
مادرش از دوست دخترهای رنگانگش حرف می‌زند و
قرارهایی که می‌گذارد!

-چرا اینجا نشستی دختر؟

هنوز در حال کلنجار رفتن با افکارم هستم که صدای عمو
منوچهر از جا می‌پراندم.

بالای سرم ایستاده و تا می‌خواهم از جا بلند شوم، دستش را
روی شانه‌ام می‌گذارد و مانع می‌شود.
کنارم روی خاک می‌نشیند.

-سرچی با بابات اینا دعوات شده؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم و حرارت دستی که هنوز روی شانه‌ام
هست، کمی معذبم می‌کند.

دوباره می پرسد:
"باز هم بهت گیر دادن؟"

#پنجره‌ای به قلب تو
#قسمت شصت و هشت

انگار همین جمله تلنگر می زند به همه‌ی افکاری که قبل از آمدن او داشتم و هر چه تا آن لحظه فقط در ذهنم بود، بر روی زبانم جاری می شود.

-فرق بین شما و کبلایی توی چیه عمو؟ چرا شما این همه آزادی به ماهان دادین و ماها حتی واسه یه کافه رفتن، تنبیه و تحقیر بشیم و کتک بخوریم؟ چی میشه که یکی مثل شما این همه به بچه‌اش اعتماد می کنه و یکی میشه کبلایی و هر لحظه خون به جیگر دخترها و حتی پسرهایش می کنه؟ من تند و پشت سر هم کلمه ردیف می کنم و او از فرصت استفاده می کند و دستش را دور شانه‌ام می پیچد. این نزدیکی خوشایندم نیست که زبانم را غلاف می کنم و کمی فاصله می گیرم؛ گرچه او هنوز اصرار به کارش دارد.

-اون روز توی دادسرا چیکار می کردی زیبا؟

تازه با کمی تلاش از حصار سفت و سختی که به دورم کشیده بود، رها شده‌ام که بار دیگر غافلگیرم می‌کند!
با یک جمله‌ی بلند دیگر....

می‌گوید:

"من واسه کار یکی از موکل‌هام اومده بودم دادسرای اون روستا و اتفاقی تو رو با اون آقا دیدم!"
زبانم بند آمده و خون در رگ‌هایم از جریان افتاده.
قلبم را نمی‌دانم... می‌زند یا نه؟!
ضربه‌ی آخر را هم ناجوانمردانه وارد می‌کند.
-بعد رفتنتون رفتم پرس و جو کردم و فهمیدم کارت چی بوده!

باز هم خودش را به من خشک شده نزدیک می‌کند و دستش را دورم می‌پیچد و...

-اگه بخوای من می‌تونم پی شکایتت رو بگیرم و بابات رو بکشونم دادگاه؛ ولی یه شرط داره!
زبانم با شنیدن جملاتش با لکنت و تردید به کار می‌افتد.
-چه... چه... ش... شرطی؟

حس خوبی نه به این مرد و نزدیکی اش دارم و نه به شرط و شروطهایش!

حالا پشت نگاهش حسی پنهان است.
حسی که چندان خوشایند نیست.

#پنجره ای به قلب تو

#قسمت شصت و نه

-شرط اینه که تو از خونه تون بزنی بیرون و بیای پیش ما
زندگی کنی!

گیج می شوم و سوال می کنم:

"چرا باید این کار رو بکنم؟"

-چون بعدش دیگه امنیت جانی توی اون خونه نداری! فکر
می کنی بابات بعد اینکه پاش به دادگاه و پاسگاه باز شد، تو
رو زنده می زاره؟

به این فکر می کنم که حرفش حق است!

کبلایی اگر بفهمد من از او شاکی شده و کار را به دادسرا

کشانده ام قطع به یقین مرا خواهد کشت.

اما... چهره اش دیدنی ست وقتی بفهمد!

آب دهانم را قورت می‌دهم و این بار بدون وقفه می‌پرسم:
"خوب... این کار چه نفعی برای شما داره؟"

با لبخندی که خیال کمرنگ شدن ندارد و لحنی مشکوک
جواب می‌دهد:

"تو با اون کاری نداشته باش! فکر کن من دلم یه دختر
خوشگل مثل تو می‌خواد."

حرف‌ها و خواسته‌هایش وسوسه کننده است و من در ذهن
پیشنهادش را سبک و سنگین می‌کنم.

راستش را بخواهید داشتن پدری چون او، آرزوی تمام عمرم
بوده و هست.

داشتن آزادی‌هایی که ماهان دارد و من در حسرتش می‌سوزم.
حق تحصیل بدون نگرانی و ترس.

کار کردن با خیال راحت.

پوشیدن لباس‌های دلخواه.

رفت و آمد بدون محدودیت؛ اما...

من به آن خانه، با تمام تلخی‌ها و سختی‌هایش دلبستگی دارم!

نه به کبلایی و پسرهایش؛ من دلبسته‌ی زینب خاتون و

مادرانه‌های زیر پوستی‌اش هستم.

مهربانی‌های زهرا و خواهرانه‌هایش هم که جای خود دارد.
این را هم خوب می‌دانم اگر به خواسته‌ی عمو منوچهر عمل
کنم و کمکش را بپذیرم، باید قید همه را بزنم!
همه برای من یعنی مادرم و زهرا.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت هفتاد

-چی می‌گی دخترم؟

تا به حال هیچ وقت احساس نکرده‌ام که دختر مردی هستم و
شنیدن "دخترم" از زبان یک مرد هر چند که نسبت خونی با
اون ندارم، دلچسب است و غریب.

از جا برمی‌خیزم و او هم روبرویم می‌ایستد.

نمی‌خواهم از روی احساسات تصمیمی بگیرم که بعدا

دردسرساز بشود؛ پس...

-اجازه بدین تا فردا فکرها رو بکنم و بعد بهتون جواب بدم.

انگار که کار خدا برعکس شده و این بار به جای آنکه موکل

دنبال وکیل بدود، آقای وکیل در پی موکل است.

شب تا صبح یک لحظه هم خواب به چشمم نمی‌آید!

عمه و خانواده‌اش در اتاق‌های بالا خواب هستند و من و آبا در اتاق پایین.

پنجره‌ی چوبی رو به حیاط باز است و با هر وزش نسیم، پرده‌ی سفید رنگ توری به رقص درمی‌آید و ماه دلبری می‌کند در میان آسمانی که امشب دلش صاف صاف است و عاری از ابر.

تمام مدت فقط یک چیز فکرم را به خودش مشغول کرده. اینکه فایده و سود این کار من برای عمو منوچهر چیست؟ و من به جوابی جز این که او می‌خواهد با استفاده از من کبلایی را حسابی بچزاند، نرسیده‌ام.

-پاشو زیبا! بلند شو یه چیزی واسه صبحونه آماده کنیم. آباست که بی‌ملایمت تکانم می‌دهد و من چشم‌های خسته از بی‌خوابی‌ام را باز می‌کنم.

کاش می‌توانستم زودتر به خانه‌ی خودمان برگردم! آنجا نه کسی صبح زود برای آماده کردن صبحانه بیدارم می‌کرد و نه شستن ظرف‌های نهار و شام را بر عهده‌ام می‌گذاشت.

از خدا که پنهان نیست، از شما چه پنهان کمی هم دلم برای
مادر و زهرایی که بعد از مکالمه‌ی دیروز، سراغی از من
نگرفته، تنگ است.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت هفتادویک

-آه... آبا! بذار بلند شن از خواب بعد! مگه چیدن نون و پنیر و
کره و مربا و دوشاب* توی سفره چقدر وقت می‌بره؟
می‌گویم و دوباره پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم.

-دست زینب درد نکنه با این دختر بزرگ کردنش! تو فردا
می‌خوای زن یه خونه بشی، با این وضع چطوری قراره هم به
خورد و خوراک شوهر و بچه‌ها برس، هم به خونه و هم به
رخت و لباسشون؟

پتوی نازکی را که رویم هست را تا بالای سرم می‌کشم و
زیرش پنهان می‌شوم.

آنقدر فکر کرده‌ام که مغزم درد می‌کند و تنم کوفته است!
کاش آبا دست از سرم بردارد؛ اما... زهی خیال باطل.

-بلند شو ببینم!

پیرزن می‌گوید و با زور و سرعتی که از او بعید به نظر می‌رسد، پتو را از سرم می‌کشد.
ادامه می‌دهد:

"می‌خوام تَرَح* درست کنم؛ پا شو برو از انبار دوشاب و ساری
یاغ* بیار! منوچهر ترح‌های من رو خیلی دوست داره"
-فکر کنم عمه هم از کاچی بدش نیاده!
طعنه می‌زنم و با اکراه از جا بلند می‌شوم.
شستن دست و صورت و مسواک زدنم به دستور آبا بیشتر از
ده دقیقه طول نمی‌کشد.

رفتن به انباری پشت خانه برایم عذاب بزرگی است؛ ولی آبا
حکم کرده و من ملزم به اجرا هستم.

نیم ساعت بعد بوی روغن حیوانی و آرد و دوشابی که در هم
مخلوط شده، بلند می‌شود و قبل از همه عمو منوچهر را پایین
می‌کشانند.

با همان انرژی همیشگی "سلام و صبح بخیر" می‌گوید و راهی
دستشویی داخل حیاط می‌شود.

بعد از او هم عمه می‌آید و ماهان پتو پیچ در آشپزخانه ظاهر
می‌شود.

-شب‌های اینجا چرا این قدر سرد شده آخه؟

ماهان می‌پرسد و عمه تشر می‌زند:

"شب‌های اینجا سرد نشده! آدم که لخت بخوابه، هوا هم به
نظرش سردتر میاد."

هنوز هم متحیرم از این همه تغییرات در ماهان!
او واقعا بزرگ شده یا فقط ادعای بزرگی دارد؟!

*دوشاب: شیرهی انگور

*ترخ: مخلوط دوشاب و آرد است که در روغن تفت می‌دهند.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت هفتاد و دو

بعد از خوردن صبحانه، عمو منوچهر و عمه مهین راهی گشت
و گذار در کوچه باغ‌های روستا می‌شوند و می‌خواهند سری
هم به باغ گیلاس‌شان که عمو جهان به آن رسیدگی می‌کند،
بزنند.

ماهان خودش را در اتاقی که شب را به سحر رسانده، حبس
می‌کند و با لپتاب سرگرم می‌شود.

آبا هم مشغول درست کردن دلمه‌ی بادمجان است و من...
طبق معمول محکوم به کمک کردن هستم!

پیرزن میان بادمجان‌ها و کدوها را خالی می‌کند و من در تابه
سرخ‌شان می‌کنم.

بعد هم موادی که قرار است داخل بادمجان و کدو و گوجه و
فلفل دلمه‌ای‌ها پر شود، آماده می‌کنیم.

پیاز را در روغن تفت می‌دهم و بلغور و برنج و لپه را می‌ریزم؛
سبزی دلمه را هم اضافه می‌کنم و بعد رب می‌زنم.

زحمت نمک و فلفل و زردچوبه را قبلا خود آبا کشیده است.
به حتم زمان رفتن به خانه، برای خودم سرآشپز و کدبانویی
شده‌ام!

-زشت نیست همه‌اش براشون دلمه و آش و این جور چیزها
درست می‌کنی آبا؟

حین ریختن آب جوش درون قابلمه‌ی دلمه از آبا می‌پرسم و او
با سری افراشته جواب می‌دهد:

"اگه مهین دختر منه که خوب می‌دونم از سر تنبلی هر روز پلو
و چلو و خورش می‌ذاره جلوی شوهر و بچه‌اش! دلمه و آش
پختن که کار آسونی نیست مادر!"

و من قانع می شوم و به این فکر می کنم اگر مادر من هم از
سر تنبلی فقط آبگوشت و برنج به خورد کبلایی می داد، آبا
همین قدر راحت و با افتخار از آن حرف می زد و برای پسرش
غذاهای محلی درست می کرد؟!
جوابم به خودم یک "نه" قاطع است.

مسلمانا در آن صورت این پیرزن با همه ی خوش اخلاقی ها و
خوبی هایش، آبرویی برای زینب خاتون نمی گذاشت!

نزدیک ظهر است که عمه و شوهرش با لبی خندان از راه
می رسند.

-سر راه یه احوالی هم از حسن آقا پرسیدیم!
ظاهرا مخاطب عمو منوچهر آباست؛ اما مسیر نگاهش صورت
من.

منی که شنیدن اسم کبلایی از زبان او، رنگ از رخم می پراند.

#پنجره ای به قلب تو

#قسمت هفتاد و سه

چهار نفری روی حصیری که باز هم زیر درخت پر بار گیلان
پهن شده، نشسته‌ایم و در حال قاچ زدن هندوانه هستیم که
شوهر عمه هر چه که از صبح خورده و نخورده‌ام را با همین
یک جمله زهرم می‌کند.

و من خوب می‌دانم که گورم کنده است اگر کبابی فهمیده
باشد که شب گذشته را با ماهان و عمو منوچهر زیر یک سقف،
صبح کرده‌ام!

مطمئن هستم که تا چند ساعت دیگر هم سر و کله‌ی خودش و
پسرهای پیدا می‌شود و با اخم و تشر مرا همراه خود می‌برند و
امان از لحظه‌ای که پایم به خانه برسد.

همه در سکوت مشغول خوردن هستند که از جا برمی‌خیزم.
باید هر چه زودتر شالی روی موهایم بکشم و دامنی به پا کنم؛
وگرنه یک جنجال بزرگ به پا می‌شود و بازنده‌ی اول و آخر
این جنگ فقط و فقط من خواهم بود.

کوله‌ام در یکی از اتاق‌های بالاست؛ اتاقی که ماهان در آن
ساکن شده و قصد بیرون آمدن هم ندارد انگار!

چند ضربه به در می‌زنم و "بیا تو" ماهان محوز ورودم
می‌شود.

برای لحظه‌ای چشمم به جمال لخت و عور ماهان روشن می‌شود.

تنها شلوارکی به پا دارد و دراز به دراز افتاده و با گوشی مشغول است.

-چیزی شده؟

با سوال ماهان، به خود می‌آیم و چشم از بالاتنه‌اش برمی‌دارم.

-اومدم کوله‌ام رو بردارم.

می‌گویم و با بالاترین سرعت ممکن به سمت کمد چوبی قدیمی قرمز رنگ که دو در در بالا و چند کشو در پایینش دارد، می‌روم و کوله‌ام را برمی‌دارم.

با همان سرعت هم از اتاق خارج می‌شوم و پله‌های کم عرض خانه‌ی آبا را با چنندش پایین می‌آیم.

در همان حین هم مدام از خودم می‌پرسم:

"چرا یک پسر باید موهای دست و پا و سینه‌اش را بزند؟"

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت هفتاد و چهار

به اتاق پایین که وارد می‌شوم، دروازه‌ی افکارم را با یک "به من چه" و "مبارکه دوست دخترهاش باشه" می‌بندم.

موهای صاف و بلندم را بالای سرم جمع می‌کنم و با کش می‌بندم تا گزک دست‌شان ندهم.

شال سفید و دامن چهارخانه‌ی قهوه‌ای رنگم را از کوله بیرون می‌کشم و تن می‌کنم.

بعد هم سمت آینه‌ی قلبی شکل زنگار بسته‌ای که همیشه‌ی خدا روی تاقچه‌ی اتاق مادر بزرگ اتراق کرده، می‌چرخم. در حال پاک کردن رژ صورتی رنگ از روی لب‌هایم هستم که تقه‌ای به در باز اتاق می‌خورد و بعد...
-بد موقع اومدم انگار!

انگشت‌های رنگی‌ام را به دامن می‌کشم و می‌گویم:
"نه عمو! شما بفرمایید؛ من کارم تموم شد و دارم میرم پیش آبا و عمه!"

پیش‌دستی پر از هندوانه را که در دست دارد، بالا می‌آورد.
-داشتم این رو برای ماهان می‌بردم، دیدم اینجا، گفتم نظرت رو هم بپرسم.

منظورش را به خوبی می‌فهمم؛ اما خودم را به آن راه می‌زنم
که می‌پرسم:

"نظرم رو در مورد چی می‌خواستین؟"

پوزخندی می‌زند و جلوتر می‌آید.

حالا در یک قدمی ام ایستاده.

-در مورد شکایت از پدرت، رفتن به خونه‌ی ما، داشتن آزادی و

راحتی خیال، رفت و آمد با دوست‌ها، مسافرت‌های

دسته‌جمعی و هزار تا آرزوی دیگه که می‌تونی خیلی زود

بهشون بررسی؛ کافیه فقط همت کنی و یه وکالت به من بدی.

وعده‌هایش وسوسه‌کننده هستند!

او با زبان چرب و نرمش قصد دارد آینده‌ای نه‌اندان دور را

برایم ترسیم کند که من حتی در آرزوهایم هم رسیدن به آنها

را غیرممکن می‌دانم؛ اما...

-نه عمو! ممنونم بابت کمکی که می‌خواین بهم بکنید؛ ولی من

ترجیح می‌دم بیشتر از این باعث کینه و کدورت بین شما و

کبلایی نشم! پس بهتره مشکلم رو خودم حل و فصل کنم.

می‌گویم و خودم را از آن تله‌ی شیطان دور می‌کنم و عمو

منوچهر را با صورتی سرخ تنها می‌گذارم.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت هفتاد و پنج

هنوز سفره‌ی ناهار را پهن نکرده‌ایم که کبلایی و پسرها از راه می‌رسند.

صورت‌های آفتاب سوخته و لباس‌های خاکی و موهای به هم ریخته‌شان نشان از این دارد که مستقیم از سر زمین راهی اینجا شده‌اند.

زمینی که ارثیه‌ی زینب خاتون است و سال‌هاست کبلایی به نام خودش مصادره کرده!

امسال هم نیمه‌اش را گندم کاشته و نیم دیگرش را لوبیا و فلفل دلمه‌ای و گوجه‌فرنگی.

البته که پول حاصل از فروش محصولات هم مستقیم می‌رود به جیب کبلایی و زینب خاتون هیچ خیر و بهره‌ای از آن نمی‌برد.

با همه سلام و احوالپرسی می‌کنند و به من که می‌رسند اخم‌های هر سه در هم فرو می‌رود و جواب سلامم را هم به زور و زیر لب می‌دهند.

-برو یه لیوان شربت واسه آقات و داداشات بیار زیبا!
آباست که دستور می‌دهد و من برای فرار از سنگینی نگاه
کبلایی، فوراً اطاعت امر می‌کنم و خودم را به آشپزخانه
می‌رسانم.

در حال بیرون آوردن بطری شربت آلبالو از یخچال هستم که
البرز با آن صدایی دو رگه و نوبالغ خفتم می‌کند.
-شربت نمی‌خوایم، برو وسایلت رو جمع کن که دیگه باید
برگردی خونه.

کلماتش به ظاهر دوستانه هستند و لحنش به شدت خصمانه.

در یخچال را می‌بندم و بی‌توجه به او، سمت سینک کچ و
کوله‌ی ظرفشویی می‌روم.

البرز برای من آخرین کسی است که می‌شود از او حساب برد
و به خواسته‌اش تن داد.

سینی را از آبچکان برمی‌دارم و لیوان‌ها را درونش می‌چینم.
یکی از لیوان‌ها را در دست می‌گیرم و در حال پر کردنش
هستم که...

ضربه‌ای که به پشت سرم می‌زند به قدری غافلگیر کننده است
که بطری و لیوان همزمان از دستم رها می‌شوند!

به ثانیه نمی کشد که دوباره نفرت در وجودم شعله ور می شود
و با انزجار به سمتش می چرخم.

دیگر نه اختیار زبان و گفتارم را به دست خودم است و نه
افسار رفتارم!

مچ دست بزرگش را که هنوز روی هواست با تمام قدرتی که
دارم، می گیرم و می فشارم و می توپم:
- فکر نکن خیلی بزرگ شدی و می تونی هر غلطی دلت خواست
بکنی! اراده کنم تو و بزرگترهات رو یکجا می فرستم جایی که
عرب نی انداخت.

#پنجره ای به قلب تو
#قسمت هفتاد و شش

به ضرب دستش را پس می کشد و قصد گرفتن موهایم را
دارد که سریع عقب می روم.
با شرارت پوزخندی تحویل می دهد و این بار اوست که زبانش
را به کار می گیرد.

-زبونت زیادی دراز شده! همین که برسیم خونه همه ی
حرفهات رو می ذارم کف دست آقام و اون هم جوری

کوتاهش می‌کنه که دیگه تهدید که هیچی، حرف زدن هم
یادت بره.

می‌گویند و به سمت در می‌رود.

هنوز پای البرز به حیات نرسیده که صدای رسای کبلایی بلند
می‌شود.

-عجله کن زیبا! مادرت واسه ناهار منتظره.

بعد از مدت‌ها اسمم را بدون پسوند و پیشوند و تحقیر و
تمسخر به زبان آورده!

به حتم می‌خواهد در برابر مهمان‌ها آبروداری کند.

بیچاره نمی‌داند عمو منوچهر از چیزهایی با خبر است که او
حتی در خواب هم نمی‌بیند!

بدون فوت وقت و سایلیم را جمع می‌کنم.

به هر حال برای همیشه که نمی‌توانم پشت آبا پنهان شوم و در
خانه‌اش سنگر بگیرم.

بالاخره روزی باید دوباره به جهنمی که نامش را خانه

گذاشته‌اند، برگردم و با واقعیات زندگی‌ام روبرو شوم.

از ماهان هم که هنوز در اتاق اتراق کرده و حتی برای دیدن دایی و پسر دایی هایش هم نرفته، خدا حافظی می‌کنم و بعد به سمت حیاط قدم برمی‌دارم.

می‌خواهم شجاع باشم و جسارت به خرج بدهم و با سری افراشته در مقابلشان ظاهر شوم؛ اما... حسی ته قلبم را قلقلک می‌دهد! شاید چیزی شبیه دلشوره یا ترس.

بی‌توجه به حال عجیب و غریبی که دارم، پیش می‌روم. من عادت کرده‌ام به اینکه بترسم و خلافتش را در ظاهر به نمایش بگذارم.

با عمه و آبا روبروسی می‌کنم و در جواب "مراقب خودت باش" عمو منوچهر فقط لبخند می‌زنم.

کبلایی به جای خدا حافظی، فقط به تکان سری بسنده می‌کند و جلو می‌افتد.

سهند و البرز اما منتظر من می‌مانند.

قدم اول را هنوز کامل برنداشته‌ام که...

-زیبا جان این بار خواستی با اون آقا بری دادسرا، به منشی

حاج آقا سلامی اسم من رو بده تا کارتون رو زودتر راه بندازن.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت هفتاد و هفت

ناباور و حیران خشکم می‌زند!

عمو منوچهر چه پدرکشتگی با من دارد را نمی‌دانم.

کبلایی به آنی می‌چرخد و تیر برّان نگاهش مستقیم مرا نشانه می‌گیرد.

قبل از اینکه که او حرکتی بکند، عمه به حرف می‌آید:

-منوچهر! زیبا چه کاری می‌تونه توی دادسرا داشته باشه آخه؟
می‌گوید و چشم غرّه می‌رود و می‌خواهد حرف را بیچاند که
شوهرش دوباره برمی‌گردد بر سر منزل قبلی.

-من چه می‌دونم چه کاری می‌تونه داشته باشه؛ ولی حتما
چیز مهمی بوده که با اون آقا رفتن دیگه!

بحث میان عمه و شوهرش دارد کم، کم بالا می‌گیرد که...
-بریم.

کبلایی ست که رو به ما سه نفر دستور می‌دهد؛ اما نگاه سرخ
و آتشینش هنوز روی من است.

گردنش قرمز شده و لب‌هایش کبود؛ اما خودداری می‌کند.

خوب می‌دانم که نمی‌خواهد در مقابل چشم‌های خندان عمو
منوچهر، کم بیاورد و غرورش را بشکند و تندی کند.
البرز به راه می‌افتد و سهند اول تنه‌ای به من می‌زند و بعد به
حکم کبلایی عمل می‌کند.

من اما توان حرکت کردن ندارم!
پاهایم به زمین چسبیده و قلبم جایی میان گلو و گوش‌هایم
می‌زند؛ بدنم سرد و کرخت شده و دست‌هایم می‌لرزند از
شدت ترس.

نگاه آخر کبلایی، چیزی در خود دارد که من تا به آن روز از او
ندیده بودم!

همین هم هست که وحشت به جانم می‌اندازد و از رفتن
منصرف می‌کند.

دلم می‌خواهد جای امنی سراغ داشتم و راهی برای فرار
می‌شناختم و آن لحظه خود را نجات می‌دادم.
اما حیف...

رمان

#پنجره‌ای به قلب تو

نگاه ملتمسم را به صورت پریشان آبا می دوزم بلکه او بتواند کاری کند و از این مهلکه نجاتم بدهد.

پیرزن با اضطراب دست هایش را در هم گره می زند و با صدایی که بیشتر شبیه ناله است می گوید:

—حسن، مادر بذار زیبا یه چند روز دیگه هم بمونه که کمک دستم باشه.

کبلایی چفت در را باز می کند و بدون اینکه نگاهی به پشت سرش بکند، جواب می دهد:

—با زیبا کار دارم؛ زهرا رو می فرستم کمکتون.

او که از در خارج می شود، تتمه ی امید من هم ته می کشد. به اجبار و از سر ناچاری تکانی به خودم می دهم و توانی به پاهایم.

هنوز چند قدم فاصله نگرفته ام که...

—یه لحظه زیبا.

عمو منوچهر است که می گوید و سریع خودش را به من می رساند و ادامه می دهد:

— نمی خواستم توی دردسر بندازمت دخترم.

به جای من عمه جوابش را با عتاب و تشر می دهد:

— ولی انداختیش. آخه این چه کاری بود مرد؟

عمه در حال بازخواست عمو منوچهر است که من از کنارشان می گذرم.

چند قدم تا در مانده که می شنوم:

— تو قصدت کمک به اون دختر بدبخت نبود، فقط می خواستی داداشم رو بچزونی؛ آره؟

آن لحظه، دیگر هیچ اهمیتی برایم ندارد که عمو چه جوابی به زنش خواهد داد.

شده آنچه که نباید و من حالا بیچاره آرین آدم روی زمین هستم!

درست است که تصمیم به شکایت و احقاق حق و حقوقم بودم و در آرزوی آزادی به سر می بردم؛ اما نمی خواستم کبلایی اینگونه از خواسته ام مطلع شود.

حالا بازی به دست او افتاده و من محدودتر خواهم شد و نه تنها نمی توانم پی شکایتم را بگیرم؛ بلکه بیم جانم را هم دارم.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت هفتادونه

ذهنم شلوغ است و قلبم متلاطم وقتی که پشت سر کبلایی و
سهند روان هستم و دوشادوش البرز به مسلخ می‌روم.
کاش این راه تا ابد امتداد داشت و هیچگاه به مقصدی به نام
خانه نمی‌رسید؛ اما... زودتر از آنچه که باید در میان غرغره‌های
کبلایی، تهدیدهای سهند و توپ و تشرهای البرز به آن کوچه‌ی
بن بست می‌رسیم.

همان بن بست که خیلی وقت‌ها انتهای تمام خوشی‌هایمان
بوده و هست!

انگار اخبار حوادث زودتر از ما به خانه رسیده که زینب
خاتون جلوی در به انتظار نشسته و مدام زیر لب ذکر
می‌گوید.

این را از حرکت تند لب‌هایش می‌فهمم.

کار همیشه‌اش همین است!

نماز و روزه‌اش چندان به راه نیست و همین که گرفتار
می‌شود سفت و سخت می‌چسبد به خدا و پیغمبر و تا حاجت

نگیرد دست برنمی دارد.

هنوز چند قدم تا او فاصله داریم که...

کاش سنگ می زاییدی جای این دختر خاتون!

کبلایی ست که با حرص می گوید و بعد سمت منی می چرخد

که عقب تر از او با استرس و ترس همقدم البرز شده ام.

تو مجازات کدوم گناه منی آخه دختر؟

مخاطب کنایه و گلایه اش کسی جز من نیست.

می گوید و کنار زینب خاتون می ایستد و نگاهی به اطراف

می اندازد تا از خلوتی کوچه در آن وقت از روز مطمئن شود.

همین که به یک قدمی اش می رسیم، با تمام توانش آستین

مانتوی مشکی ام را می گیرد و جلوتر از خودش سمت داخل

حیات پرتم می کند.

با آن کوله ی سنگین روی دوشم، سکندری می خورم و روی کف

سیمانی حیات پهن می شوم.

کف دستم روی زمین کشیده شده و حالا به شدت می سوزد؛

اما... بدتر از آن درد حقارتی ست که کلام و نگاه و رفتار این

دو پسر و پدرشان در جانم می ریزند.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت هشتاد

هنوز از شوک حرکت کبلایی بیرون نیامده‌ام که سهند لگد محکمی به پهلوی چپم می‌زند و موهایم را به چنگ می‌گیرد و می‌غرد:

_کارت به جایی رسیده که با مردهای غریبه می‌ری دادگاه و دادسرا؟

البرز طرف راستم می‌نشیند و روی صورتم خم می‌شود و با حرص و غضب می‌پرسد:

_کیه اون حرومزاده که به خودش اجازه داده پای تو رو به این جور جاها باز کنه؟

بعد هم دستش را بالا می‌برد به قصد زدن که...

_البرز! یه بار دیگه دستتون بهش بخوره خودم رو می‌کشم. زینب خاتون است که برای اولین بار سکوت همیشگی‌اش را می‌شکند و مداخله می‌کند و همین باعث تعجب است!

جمله‌ی تهدیدی‌اش زیادی نخ نما شده؛ اما انگار هنوز هم خاصیت بازدارندگی دارد که سهند بلافاصله موهایم را رها

می‌کند و از جا برمی‌خیزد.

سمت خاتونی می‌چرخد که چند قدم دورتر از ما سه نفر ایستاده است و با چشم‌هایی به اشک نشسته و لب‌هایی لرزان، اما نگاهی جدی و عزمی راسخ تماشایش می‌کند. _همینه دیگه! اونقدر پشتش دراومدی که شده یه هرز...

باقی جمله‌ی سهند در میان صدای سیلی که خاتون به صورت او می‌کوبد؛ گم می‌شود.

_تف به اون غیرت نداشته‌ات بیاد پسر!

حالا دیگر دلم به بودن زینب خاتون گرم شده که شجاعت به خرج می‌دهم و از جا بلند می‌شوم.

می‌خواهم زبان بجنبانم و به طعنه و گلایه چیزی بگویم که کبلایی با خشم و عصبانیتی که سعی در مهارش دارد؛ کنار خاتون می‌ایستد.

_از حالا تا آخرین روزی که توی این خونه هستی؛ جز یک کلمه حق حرف زدن نداری! اون هم اسم همون نامرده. تا فردا بهت فرصت می‌دم؛ بعدش لال می‌شی.

کانال رمان‌های افسانه دردمن "پنجره‌ای به قلب تو":

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت هشتادویک

می‌گوید و چنان اقتداری در کلام و صلابتی در رفتارش دارد
که من از همان لحظه لال می‌شوم.

او با اشاره‌ی سر البرز و سهند را با خود همراه می‌کند و به
سمت ساختمان می‌روند.

حالا دیگر من مبهوت و خشک شده می‌مانم و زینب خاتونی
که از شدت گریه می‌لرزد.

آخرش دق مرگم می‌کنی دختر!

مادر با عتاب خطاب به من می‌گوید و بعد سرش را رو به

آسمان بلند می‌کند: «آخه چرا یه بار جونم رو نمی‌گیری تا

راحت بشم؟! این همه عذاب بس نیست؟ چرا دلت این همه از

من پره؟»

می‌پرسد و بدون اینکه منتظر جوابی باشد، راهش را می‌کشد

و می‌رود.

نمی‌دانم آن جانبداری جانانه‌اش را باور کنم یا این عتاب و
گلایه و بی‌توجهی‌اش را!

همین که زینب خاتون وارد خانه می‌شود، زهرا از طویله‌ی
گوشه‌ی حیاط بیرون می‌آید و دوان دوان خودش را به من
می‌رساند.

نفس‌زنان می‌پرسد: حالا... چی می‌... میشه؟

بی‌توجه به او کوله‌ام را که روی زمین افتاده، برمی‌دارم و
سمت همان قسمتی می‌روم که تا قبل از این، زهرا آنجا پناه
گرفته بود.

کنار آمدن با بوی گاو و گوسفندها و تحمل صدای قدقد مرغ و
خروس‌ها به مراتب آسان‌تر از بودن در جوار آدم‌هایی‌ست که
نه حرف سرشان می‌شود و نه منطق می‌شناسند.

زهرا همراهی‌ام می‌کند و آهسته می‌گوید:

—حالا می‌خواهی چکار کنی؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم و روی سکوی گلی که گوشه‌ی طویله
قرار دارد، می‌نشینم.

سرم را میان دست‌هایم می‌گیرم و چشم‌هایم را می‌بندم که دوباره زهرا به حرف می‌آید.

چرا چیزی نمی‌گی زیبا؟

مگه نشنیدی آقاجونت چی گفت؟ حق حرف زدن ندارم که!

رمان

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت هشتاد و دو

خنده‌ی بی‌جان اما شیرینش سرم را بالا می‌کشد و نگاهم به لب‌خند زیبایش گره می‌خورد.

لب‌خندی که خیلی کم مجال رخ‌نمایی پیدا می‌کند.

تو از کی این همه حرف گوش‌کن شدی؟

من اما به پوزخندی تلخ مهمانش می‌کنم و...

اونا قضیه رو کلاً برعکس فهمیدن زهرا.

او به فکر می‌رود و من ادامه می‌دهم:

من فقط می‌ترسم که پای سعید به این ماجرا باز بشه و برای

شما مشکلی پیش بیاد. کبلایی رو که می‌شناسی؟

می‌خواهد ظاهرسازی کند و نگرانی‌اش را بروز ندهد که باز هم لبخندی می‌زند و جواب می‌دهد:

– نترس بابا چیزی نمیشه. تو بهتره به فکر خودت باشی دختر خانوم!

می‌گوید و دستم را می‌گیرد و می‌کشد.

– حالا پاشو بریم خونه، اینجا نشین.

از جایم تکان نمی‌خورم. دستم را از میان انگشت‌هایش بیرون می‌کشم و حین اینکه سرم را روی زانویم می‌گذارم، می‌پرسم:

– خاتون چطور به خودش جرات داد و دخالت کرد؟

دست به کمر بالای سرم می‌ایستد.

– می‌دونست اگه دخالت نکنه، می‌زنی به سیم آخر و واسه

سوزوندن اونا، همه چی رو می‌ذاری کف دستشون. اونوقت

خر بیار و باقالی پر کن.

– با این وجود باز هم باید بگم دیگه.

این بار کنارم می‌نشیند. با حیرت و ترس می‌گوید:

– یه وقت دیوونگی نکنی زیبا! اینا همین جوری هم به خونت

تشنه‌ان.

حالم به حدی بد است که با بدبینی و بدجنسی، نگرانی
خواهرانه‌اش را می‌گذارم به پای دلوآپسی برای سعید.
_مطمئن باش حرفی از سعید نمی‌زنم.

با قهر و عتاب از جا بلند می‌شود و حین اینکه به سمت در
می‌چرخد، می‌غرد:

_من به خاطر خودت می‌گم نه سعید.

زهره می‌رود و من می‌مانم و یک طویله‌ی خالی از ساکنینش.
بهار و تابستان که می‌رسد، خوش به حال گاو و گوسفندها
می‌شود.

زینب خاتون هر صبح بعد از اینکه شیرشان را پوشید و
صبحانه‌ی اهل خانه را داد، آنها را به چمنزاری که مرتع دام‌های
روستاست، می‌برد و برای اینکه بتواند به کارهای دیگرش
برسد زیر درخت‌های گردوی مشهدی رحیم می‌بندد. کمی
یونجه برایشان می‌ریزد و به خانه برمی‌گردد.
عصرها هم البرز پی‌شان می‌رود و زبان بسته‌ها را باز
می‌گرداندشان.

رمان

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت هشتاد و سه

نمی‌دانم چند دقیقه یا ساعت است که در تاریکی این گوشه از
طویله نشسته‌ام و به حال گاوهای بیچاره دل می‌سوزانم و
غصه‌ی این را می‌خورم که جز گاه و یونجه، مزه‌ی هیچ غذای
دیگری را نمی‌چشند؛ به مسافرت نمی‌روند و تفریحی ندارند.
خوب می‌دانم که ذهنم فقط برای اینکه موقعیت اسفبار
خودم را قابل تحمل‌تر کند، این قائله را به راه انداخته و
فرافکنی می‌کند؛ اما....

پوزخندی به احوال خودم می‌زنم.

فکر می‌کنم آنها حیوان هستند و حال و روزشان در این سطح
است و من نام انسان را با خود به یدک می‌کشم و حق آرامش
و آسایش و انتخاب و اظهار نظر ندارم!

غذایمان هم که همیشگی خدا همان چیزی است که کبابی و
پسرها دوست دارند.

مسافرت و گردش و تفریح هم که بماند.

_خسته نشدی دختر؟

سر سنگین شده‌ام را از روی زانوهایم برمی‌دارم و چشم‌هایم را می‌مالم و در همان حین می‌گویم:

— چرا خاتون! خیلی هم خسته شدم از این زندگی که برامون ساختید.

کنارم روی زمین خاکی و کثیف می‌نشیند.

— چرا اینقدر ناشکری می‌کنی تو بچه؟

و من امروز به جای هر جوابی یک پوزخند در آستین دارم!

نامیدانه چشم از من می‌گیرد و نگاهش در اطراف چرخ می‌زند و بعد...

— پاشو بریم یه چیزی بخور.

با تلخی می‌تویم:

— ته مونده‌ی غذای شوهر و پسرهای رو می‌خوای به خوردم بدی؟

سری از روی تاسف برایم تکان می‌دهد.

— از قدیم گفتن مرد منه و زن نیم من مادر! یعنی این زنه که

باید خیلی جاها کوتاه بیاد و جلوی زبانش رو بگیره دخترم...

— چرا؟ کی این قانون رو نوشته خاتون؟

نمی‌دانم جوابی برای سوالم ندارد یا حوصله‌ی تکرار مکررات
بی‌منطقش را که مثل همیشه، بی‌خیال ادامه بحث می‌شود و
از جا برمی‌خیزد.

این بار لحنش دستوری‌ست وقتی که می‌گوید:
_پاشو بیا خونه تا نیومده یه چیزی بخور و برو توی اتاق.
فعلا جلوی چشمشون نباشی بهتره.
بعد هم سمت در خروجی می‌رود و حین اینکه سرش را خم
می‌کند تا از چهارچوب کوتاهش بگذرد، هشدار می‌دهد:
_لام تا کام حرف نمی‌زنی! نه از رفتنت به دادگاه می‌گی و نه
قصد و غرضی که داشتی و نه سعیدی که همراهت اومده.

رمان

#پنجره‌ای به قلب تو

#پارت هشتاد و چهار

هوا رو به تاریکی می‌رود که از گوشه‌ی دنجی که برایم فراهم
شده بود، خارج می‌شوم.

آن هم نه به خواست و اختیار و رضایت خودم!

ساکنین اصلی طویله از راه رسیده بودند و من مجبور به ترک آنجا شدم.

البته که تمام تنم بوی پهن گرفته و حالم از خودم به هم می خورد؛ اما همین که کسی نبود که به کارهای کرده و نکرده ام گیر بدهد و سرم غر بزند و مدام تحقیر و تنبیه ام کند؛ خوب بود.

ولی حیف که دیگر نمی توانم بمانم و باید برگردم به خانه ای که بوی بد ندارد و گرم و نرم است؛ اما خبری هم از شادی و خوشی و آرامش هم در آن نیست.

سرم را پایین می گیرم و بدون آنکه نگاهی به دور و برم بیاندازم، وارد خانه می شوم.

فعلا دوست ندارم چشمم به جمال کسی از اهالی این خانه روشن بشود که...

چقدر منتظر ظهر فردام تا اونقدر بزنمت که صدای سگ بدی! البرز است که با آن صدای نخراشیده نطق می کند و من درست وسط هال مستطیلی شکل خانه می ایستم.

پایین طاقچه روی تشکچه ی مخمل نشسته و به بالشت های قرمز رنگ تکیه داده و براندازم می کند. جایی که صاحب

بلامنازع آن کبابی‌ست و به نوعی صندلی ریاست او
محسوب می‌شود و پسرها فقط زمانی حق دارند به آن تکیه
بزنند که خودش در خانه نباشد.

نگاه پر از تحقیر و لحن سرشار از تمسخرش لجم را در
می‌آورد و من در پی تلافی هستم که پا روی دمش می‌گذارم.
_کی تو رو داخل آدم حساب می‌کنه آخه جوجه؟
نسبت به واژه‌ی «جوجه» آلرژی دارد و من به عمد از این لقب
برای مخاطب قرار دادنش استفاده می‌کنم.
می‌گویم و چون از عواقب گفته‌ام کاملاً مطلع هستم، قبل از
اینکه البرز به سمتم هجوم بیاورد، پا به فرار می‌گذارم.
دلم کتک خوردن قبل از ظهر فردا را نمی‌خواهد.
تصمیمم را گرفته‌ام و خوب می‌دانم چه پیامدهایی خواهد
داشت.

سریع خود را به اتاق می‌اندازم و همین که در را قفل می‌کنم،
مشت قدرتمند البرز روی تن قدیمی آن می‌نشیند.
_باز کن این در رو تا بگم جوجه کیه ماده سگ!

می‌گوید و لگد و مشت است که حواله‌ی در بیچاره می‌کند و
فحشی نمانده که بار من نکرده باشد.

مقاومت در و میزان خودداری من به کمترین حد ممکن رسیده
که زینب خاتون مداخله می‌کند.

—بس کن البرز!

—مگه نمی‌بینی چی میگه؟ بیاد بیرون تا نشونش بدم جوجه
کیه.

—کی اول شروع کرد؟

انگار زینب خاتون با همین یک جمله و لحنی به مراتب
عصبانی‌تر از او، موفق می‌شود خلع سلاحش کند که از در دور
می‌شود؛ اما همچنان تهدید می‌کند:

«حالت می‌کنم دختره‌ی بی‌حیا. حالت می‌کنم...»

رمان

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت هشتاد و پنج

بی‌توجه به صدای البرز که گهگاهی هنوز هم گوش می‌رسد،
لباس عوض می‌کنم و تشکم را روی زمین می‌اندازم.

بالشت محبوبم را هم زیر سرم می‌گذارم و دراز می‌کشم.
فکرم پر از خالیست!
لبریز از هیچ.

سرشار از سوال‌هایی که جوابی برایشان ندارم.
نمی‌دانم سرنوشت برایم چه در آستین دارد و فردا چه
اتفاق‌هایی قرار است بیفتد و همین نگرانم می‌کند.
دروغ چرا؟!
پشیمانم.

از کاری که بدون فکر کردن به عواقبش انجام داده‌ام و مثل
یک حیوان دراز گوش توی گل گیر افتاده‌ام.
کاش جرات داشتم و پیاش را بگیرم؛ اما...
آنوقت با قسم خاتون چه کنم؟!
سوای آن، علاوه بر خودم پای سعید را هم به ماجرا کشانده‌ام
و با آینده‌ی زهرا هم بازی کرده‌ام و این... بیشتر از هر چیز
دیگری عذابم می‌دهد.
به این قسمت از افکارم که می‌رسم، برمی‌خیزم و می‌نشینم.
باید به خودم قوی بدهم که درازکش بودنم از اعتبار،
ساقطش می‌کند.

یک دستم را به روش مردمان آن طرف مرزها روی قلبم
می‌گذارم و دست دیگرم را بالا می‌گیرم.

— به جان زینب خاتون، مادرم قسم می‌خورم که تا لحظه‌ی
مرگم به کسی نگم سعید با من اومده بود دادگاه!

هنوز یک دستم بالا و دست دیگرم روی قلبم است که چند
ضربه به در می‌خورد و دستگیره بالا و پایین می‌شود و بعد...
— زیبا؟ چرا در رو قفل کردی؟

صدای آرام زهرا باعث می‌شود از جا برخیزم و به سمت در
بروم.

در را باز می‌کنم و او با دو لقمه‌ی کوچک در دستش وارد
می‌شود.

— گفته باشم من چیزی نمی‌خورم ها.
من می‌گویم و او هم نامردی نمی‌کند و حین اینکه گازی به
یکی از لقمه‌ها می‌زند، با دهان پر جواب می‌دهد:
«حالا کی گفته که برای توئه؟»

روی تشکی که روی زمین پهن است، می‌نشیند و من دوباره با
یک سوال به سراغش می‌روم.

سوالی که از لحظه‌ی ورودم به خانه ذهنم را حسابی مشغول کرده است.

ـ کبلایی و سهند هنوز نیومدن؟

همین که کنارش می‌نشینم، چینی به بینی کوچکش می‌اندازد و...

ـ چه بوی بدی می‌دی زیبا! پاشو برو حمام خوب.

لب و لوچه‌ام آویزان می‌شود و سریع یقه‌ی پیراهنم را می‌کشم و خودم را بو می‌کنم.

ـ فکر کردم کبلایی خونه‌ست که نرفتم حمام.

رمان

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت هشتادوشش

ـ کبلایی و سهند امشب سر زمین هستن؛ نوبت آبه.

نفسی از سر آسودگی می‌کشم و کاش هر روز نوبت آبیاری

زمین کبلایی از چاه عمیق روستا باشد!

انگار که باری به سنگینی هزار تن از روی دوشم برداشته‌اند که

با فراغ بال از جا برمی‌خیزم.

حداقل تا فردا صبح می‌توانم در آرامش باشم!
البته اگر حضور البرز را نادیده بگیرم و توهین‌هایش را
نشنیده.

—کجا به سلامتی؟

مقابل کمد ایستاده و در حال باز کردن درش هستم که زهرا
می‌پرسد و من بدون اینکه وقفه‌ای در کارم بیاندازم، جوابش
را می‌دهم.

—حالا که اونا نیستن، برم یه دوش حسابی بگیرم دیگه.
می‌آید و کنارم می‌ایستد.

دوباره گازی به لقمه‌اش که حالا می‌دانم نان و پنیر محلی و
گردوی مانده از سال پیش باغ خودمان است، می‌زند و انگار
نه انگار که اتفاقی افتاده؛ سرش را داخل کمدی که باز کرده‌ام
می‌کند و آرام می‌گوید:

«سعید گفت باهاش تماس بگیری.»

کلافه سری تکان می‌دهم و...

—نه تو رو خدا!

چهره‌ی خندانش وا می‌رود.

—چرا؟

با چه رویی باهاش حرف بزنم آخه؟ از روزی که سر راهش
قرار گرفتم، فقط دردسر براش درست کردم.
این بار لبخندی تحویل می‌دهد و چشم‌هایش برقی از خوشی
می‌زند و می‌گوید:

«هنوز مونده تا سعید رو بشناسی زیبا خانوم! یه قلب
مهربونی داره که نگو.»

طرفداری‌اش از سعید دلم را گرم می‌کند و اخم‌هایم را از هم
می‌گشاید.

خوشحالم که خواهر عزیزم در مقام لیلا، مجنون شده است!
لباس برداشته و به سمت در می‌روم که...
زود دوش بگیر بیا تا اون رو هم زیاد منتظر نداریم.

حمام خانه در ضلع شرقی حیاط قرار دارد و محیطش برای
من همیشه‌ی خدا سرد و تاریک و ترسناک بوده است.
کف و دیوارهای سیمانی‌اش بیشتر از هر چیزی حس یک
زندانی را به من منتقل می‌کند و همین باعث می‌شود اغلب
مواقع از دوش گرفتن طفره بروم و جای روزی یک بار، فقط
هفته‌ای دو بار تنی به آب بزنم.

حمام کردنم یک ساعتی زمان می‌برد!

البته که شستن آن موهای بلند و پرپشت کار وقت‌گیری است.
طی این مدت هم زهرا مدام پشت در می‌آید و قراری که خود
گذاشته و من چندان مایل به انجامش نیستم را یادآوری
می‌کند.

رمان

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت هشتاد و هفت

در حال گرفتن شماره‌ی سعید با گوشی خودم هستم که نگاهم
به ساعت بالای صفحه گره می‌خورد.
ساعت صفر عاشقی‌ست!

لبخندی لبم را کج می‌کند و دلم هوایی می‌شود.

هوایی کسی که این روزها پی خوشی‌های خودش رفته و
خبری از حال و روز من ندارد.

هر چقدر هم که بخواهم خودم را سرد و سخت نشان دهم و
احساسم را انکار کنم، باز هم یک دختر محبت ندیده هستم که
دلش با کوچکترین توجهی می‌لرزد و قلبش افسار پاره می‌کند!

آهی می کشم و افکار مزاحم را پس می زنم و آخرین عدد را هم وارد می کنم.

تماس برقرار می شود و بوق اول به دوم نرسیده که...
_همین چند دقیقه ی پیش توی فکرت بودم مو فرفری.
خنده ی کوتاهش لبخندی گذرا روی لب من هم می نشانند؛ اما
به ثانیه نکشیده غصه و ترس و خجالت یکجا در وجودم به
جریان می افتند.

با شرمندگی سلام می کنم و او با روی گشاده جواب می دهد:
«قرار نبود این همه منتظرم بذاری که بچه.»

لحن شوخ و آن خنده ی همیشگی روی لبش که از پشت خط
تلفن هم به خوبی می توانم متصور شوم هم هیچ از شرم و
خجالت کم نمی کند.

سرم پایین است وقتی می گویم:

«من هیچ اسمی از شما نمی برم و نمی دارم توی دردسر
بیفتی!»

_اتفاقا واسه همین خواستم که باهات حرف بزنم زیبا جان.
از آنجایی که حالم زیادی بد است و عذاب وجدان لحظه ای
رهایم نمی کند، نه حرفی برای گفتن دارم و نه حسی برای
کنجکاوی.

سکوت را ترجیح می‌دهم و او در ادامه می‌گوید:

«اگه دیدی خیلی تحت فشاری و زیاد اذیتت می‌کنن، بگو با

من رفته بودی دادسرا؛ بذار بیان سراغ من، خودم یه بهانه

جور می‌کنم براشون.»

پوزخندی می‌زنم و اول بابت این فداکاری‌اش تشکر می‌کنم و

بعد...

در اون صورت کلا باید قید ازدواج با زهرا رو بزنی که.

همین جمله‌ام کافی‌ست برای ترسیدن و احساس خطر زهرا که

با هین کوتاهی سرش را که به گوشی چسبانده، عقب بکشد و

با چشم‌هایی رمیده نگاهم کند.

چون آهویی که سایه‌ی شکارچی را دیده و بوی مرگ را حس

کرده است.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت هشتاد و هشت

انگار شنیدن حقیقت از آنچه که در فکر زهرا بوده، تلخ‌تر است

که اینگونه می‌هراسد.

هنوز نگاهم به زهراست و گوشم با سعید که...

—من زیون امثال بابات رو خوب بلام زیبا؛ نمی‌ذارم کار به اونجاها بکشه.

او مطمئن حرف می‌زند اما من از آنجایی که پدر و برادرهایم را به خوبی می‌شناسم، هیچ اطمینانی به این وعده و وعیدها ندارم!

پس می‌گویم:

—نه آقا سعید؛ من خیلی فکر کردم و تصمیم خودم رو گرفتم. نه اسمی از شما می‌برم و نه حرفی بهشون می‌زنم! چشم‌های زهرا حالا به حالت گرد در آمده و نگاهش وحشت و حیرت را همزمان متصاعد می‌کند.

قبل از اینکه جوابی از جانب سعید بگیرم، این زهراست که آرام پیچ می‌زند:
—می‌کشتت زیبا.

برای اینکه کمی از شدت اضطراب و استرس و ترسش کم کنم، لبخندی می‌زنم و چشمکی هم ضمیمه‌اش می‌کنم.

سعی در آرام کردن زهرا دارم که سعید به حرف می‌آید.
—دست از سرت بر نمی‌دارن!

این جمله‌ی آمیخته با استیصال از طریق گوشی به من منتقل می‌شود و من اولین بار است که حس درماندگی را از کلام و رفتار این مرد دریافت می‌کنم.

نمی‌خواهم بیشتر از این باعث ناراحتی‌شان باشم که حرف را به مسیر دیگری می‌کشانم.

— حالا اینا رو ولش کنین! بگین کی می‌خواین با اون پژوی نقره‌ای‌تون بیاین و این زهرا خانم ما رو بیرین خونه‌ی بخت؟ قصد و غرضم را سعید به خوبی متوجه می‌شود و همراهی‌ام می‌کند.

— من و اون پژوی اوراقی‌ام که حاضر به یراقیم؛ آبجی خانم شما رضایت نمیده مو فرفری.

نگاهم به زهراست وقتی «چرا»یش را می‌پرسم و او طفره می‌رود از جواب دادن.

— نه اینکه خیلی هم شرایط جفت و جوره! زهرا می‌گوید و من چیزی ته نگاه او می‌بینم.

چیزی که سعی در پنهان کردنش دارد؛ اما...

چند جمله‌ی دیگر با سعید هم‌کلام می‌شوم و بعد تماس را به اتمام می‌رسانم.

خیالم از بابت سعید و جدیتش نسبت به رابطه‌شان راحت است؛ اما از طرف زهرا نه!

او انگار به چشم یک بازی به این رابطه نگاه می‌کند و همین مرا می‌ترساند.

سعید شاید تنها شانس زهرا برای داشتن یک همسر خوب و زندگی متعادل باشد.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قیمت هشتادونه

نیمه شب است و من هنوز در فکر زهرا هستم.

تردیدش درباره‌ی سعید و زندگی مشترک به حق اما زیادی بدبینانه است.

می‌ترسد و برای این ترس هم دلایل معقولی دارد.

از آینده‌ی بدون بچه و دو نفره‌هایی که تا ابد ادامه خواهد داشت و هیچ امیدی به پایانش نیست گرفته تا ازدواج قبلی سعید و رویارویی هر چند یکبار او با زن قبلی‌اش.

حرف و حدیث‌ها و طعنه و کنایه‌هایی که قرار است مدام از خانواده‌ی سعید بشنود هم یکی دیگر از دلایلی است که دو

دلش می‌کند و نسبت به این ازدواج مردد.

تازه بی‌خیال زهرا و زندگی‌اش شده و خودم را مجاب به خواب کرده‌ام که سر و صدایی از حیاط پشت پنجره‌ی نیمه باز اتاق می‌کشاندم.

در تاریکی هیبت دو مرد پیدااست و از صدای بلند حرف زدن و فحش دادنشان به راحتی می‌فهمم که سهند و کبلایی هستند. دشنام پشت دشنام است که حواله‌ی غریبه و آشنا می‌کنند. سرخی نوک سیگار کبلایی هم که مدام بالا و پایین می‌شود، خبر از شدت عصبانیتش می‌دهد.

فریادهای گاه گاه و نیمه بلندشان زینب خاتون را هم به حیاط می‌کشاند.

اول چراغ صد و ات حیاط را روشن می‌کند و بعد حین بستن روسری دور گردنش، سراسیمه خودش را به آن دو نفر می‌رساند.

کمی به سمت دیوار مایل می‌شوم و لای پنجره را بازتر می‌کنم تا صدایشان را رساتر بشنوم.

—چی شده؟ گفتین تا صبح نوبت آبه که!

—مرده شور هر چی آب و زمینه با هم بپرن.

کبلایی می‌گوید و سهند خط و نشان می‌کشد.

—فقط برن دعا کنند دستم بهشون نرسه؛ وگرنه دودمانشون رو به باد می‌دم.

تازه نگاهم به یقه‌ی پاره و شکستگی پیشانی و سرخی صورت و گردن سهند می‌افتد.

انگار جای نگرانی و ترس، چیزی به سردی یخ روی قلبم می‌گذارند و آرامش در وجودم می‌ریزند.

مهم نیست چه شده و با چه کسی دعوا کرده، همین که کتک خورده، داغ دلم را خنک می‌کند!

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت نود

—چی شده؟

دو متر بالا می‌پریم!

از ترس زبانم بند آمده و قلبم با سرعتی برابر نور به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبد.

هنوز دستم روی دهانم است که با عصبانیت سمت زهرایی که
از پشت غافلگیرم کرده، می چرخم.

—چی می گن؟

بی توجه به زهره‌ای که از من ترکانده، می پرسد و من می تویم:
—متاسفم برات! این چه طرز اومدنه؟

—واسه خودت متاسف باش که یه ساعته گوش وایسادی و
چیزی دستگیرت نشده!

حاضر جوابی و پررویی و کنجکاوی اش، باعث می شود با
حرص بخندم.

کنارم می زند و خود به جای من می ایستد.
کمی با دقت نگاه می کند و بعد...

—سر نوبت و ساعت آب با مشهدی غلام دعواشون شده.

دوباره گوش می دهد و این بار به سمتم می چرخد.

—حسابی هم کتک کاری کردن.

این چیزها هیچ اهمیتی برایم ندارد.

از این خوشحالم که تا چند روز سوژه‌ی بحث و سرگرمی و
غرغر آن دو نفر مهیا شده است و من و موضوع مربوطه‌ام
کمتر به چشم بیاییم.

خدا را چه دیدی؟! شاید هم به کل فراموش شدیم و کسی
یادی از من و دادگاه رفتنم و آن مردی که همراهم بود، نکرد!

دیگر دانستن کم و کیف ماجرا برایم پیشیزی اهمیت ندارد که
زهر را تنها پشت پنجره رها می‌کنم و خود به سمت
رختخوابم می‌روم.

دراز می‌کشم و چشم به سقف تیره و تاریک اتاق می‌دوزم.
حالا دیگر خواب هم از من فراری شده و فکر و خیال‌های
رنگانگ در سرم جولان می‌دهند؛ آنقدر که حتی آمدن و
خوابیدن زهر را در کنارم را هم متوجه نمی‌شوم.

— دیدی گفتم ما به جایی نمی‌رسیم!

دوباره موفق شده غافلگیر که نه، بترساندم؛ اما...

جمله‌اش به حدی کنجکاوی‌ام را برمی‌انگیزد که عکس‌العمل
حادی نشان نمی‌دهم.

نیمخیز می‌شوم.

— چی می‌گی زهر؟ خواب‌نما شدی؟

به سمتم می‌چرخد و یک دستش را زیر سرش می‌گذارد.

لبخند به لب دارد؛ لبخندی که تلخی‌اش کام مرا هم زهر
می‌کند.

—مشهدی غلام برادر حاج مجیده دیگه!

هنوز متوجه اصل ماجرا نشده‌ام. نگاه گیجم وادارش می‌کند
بیشتر توضیح بدهد.

—اونی که آقام و سهند باهاش سر آب دعوا کردن میشه عموی
سعید!

تازه به عمق فاجعه پی می‌برم.

—چرا تا حالا اسمش رو نشنیده بودم من؟

با تعجب و نگرانی می‌پرسم و زهرا در جواب می‌گوید:

«تازه اومدن روستا! قبلش توی اداره‌ی غله مشغول بوده؛ انگار

بعد بازنشستگی‌اش هوس می‌کنه برگرده به اینجا و کشاورزی

کنه. حاج مجید هم زمین عمو باقر خدا بیامرز که ورثه‌اش

واسه فروش گذاشته بودن رو می‌خره براش.

حالا دیگه واقعا رسیدن این دو به هم جزو محالات است و از

دست هیچ کس کاری برنمی‌آید؛ مگر اینکه اراده‌ی خدا چیزی

فراتر از خواست این جماعت باشد.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت نودویک

وقتی برای صبحانه خوردن از اتاق خارج می‌شوم که ساعت چیزی نزدیک به یازده را نشان می‌دهد.

عمداً این زمان را انتخاب کرده‌ام که کبلایی و پسرهایش در خانه نباشند.

هنوز مطمئن نیستم که اتفاق دیشب ماجرای مرا از یادشان برده باشد.

بدون روسری و دامن از اتاق بیرون می‌آیم و هنوز کاملاً وارد حال نشده‌ام که فریاد سهند در جا می‌خکوبم می‌کند.
_این چه سر و وضعیه الاغ؟

با سر و صورتی زخمی و کبود روی تشکی که گوشه‌ی حال پهن است، نشسته و به متکا تکیه داده و با خشم و غضب نگاه می‌کند.

لب‌هایم را به هم می‌فشارم تا مبادا زبانم افسار پاره کند و جوابی در برابر توهین‌هایش بدهم و حکم لازم‌الاجرای کبلایی را نقض کنم.

خوب می‌دانم که حالا وقت یکی به دو کردن نیست.

_در حق الاغ جفا نکن دیگه برادر من!

البرز است که با تمسخر می گوید و بعد رو به منی که هنوز
میان چهارچوب در خشک شده ام، می کند.

— به اون خر زبون نفهم این همه هشدار داده بودیم، الان با
چادر و شال جلومون ظاهر می شد.

لجبازی هم فعلا به کارم نمی آید که برمی گردم تا لباس عوض
کنم؛ اما...

— برو توی همون آغلت بتمرگ تا فعلا چشم آغام بهت نیفته!
بعدا سر یه فرصت درست و درمون به حساب و کتاب تو هم
می رسیم.

برای اولین بار است که حرف آن دو را گوش می کنم و توی
اتاق می مانم.

زهرا پنهان از چشم آن دو برایم چند لقمه نان و کره می آورد و
زود برمی گردد سراغ آبگوشتی که بار گذاشته.

نیم ساعت بعد صدای کبلایی می آید؛ از زهرا با لحنی دستوری
و خشک چای می خواهد و او جز «چشم» جوابی برایش
ندارد.

بعد هم که «عافیت باشه» ی پسرها به راه است.

خاتون هم که طبق معمول پشت در حمام، کشیک می کشیده
که مبادا حضرت آقا چیزی کم و کسر نداشته باشند!

ظهر شده و زهرا و خاتون در حال پهن کردن سفره‌ی ناهار
هستند.

این را از صدای به هم خوردن ظرف و ظروف می فهمم.
خاتون از طریق زهرا پیغام فرستاده که حتی اگر مردم هم از
اتاق بیرون نیایم و من اطاعت امر کرده‌ام.
به گمانم هنوز دور سفره جمع نشده‌اند که صدای سوت بلبل
زنگ در، در میان خانه می پیچد.
در رختخواب دراز کشیده و با گوشی خودم را مشغول کرده‌ام
که...

_آغا... ما... مامور جلوی دره!

البرز است که نفس زنان می گوید و من با عجله پشت پنجره
می ایستم.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت نودودو

لحظه‌ای شک به دلم می‌افتد که نکند به خاطر شکایت من،
مامور به در خانه آمده باشد!

ترس برم می‌دارد و صدای تپش‌های پر ضرب قلبم در
گوش‌هایم اگو می‌شود.

نکند خدای ناکرده در این موقعیت خطیر و حساس، قصد و
غرض من آشکار شود و آنوقت خر بیار و باقالی بار کن!
شانس درست و درمانی ندارم و بر همین مبناست که اولین
ظن و گمانم مربوط به خودم است.

صدای کشیدن دمپایی روی کف سیمانی حیاط توسط کبلایی
که به گوش می‌رسد، کمی از پنجره فاصله می‌گیرم.
خم می‌شوم و از پایین پنجره، روسری ترکمنی ریش ریشی که
زینب خاتون به جای روانداز پشته از آن استفاده می‌کند را
برمی‌دارم و روی موهایی که تقریباً به حالت قبلی‌شان
برگشته‌اند، می‌کشم.

نباید در این موقعیت گزک دست کسی بدهم.
وقتی دوباره قامت صاف می‌کنم که کبلایی و سهند و البرز
مقابل در صف کشیده‌اند و دیگر چیزی از مامورها پیدا نیست؛
جز چراغ چشمک‌زن بزرگی که روی ماشین پلیس نصب است.

چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد که زینب خاتون هم در ده
قدمی آنها، پشت سرشان می‌ایستد.
جرات نزدیک شدن ندارد که به آن فاصله اکتفا می‌کند.

صدای گفتگویشان به حدی آرام است که از پنجره‌ی کاملاً باز
هم چیزی نمی‌شنوم.

می‌توانم حدس بزنم که این هم خواست کبلایی ست.
از وقتی به یاد دارم، دو معیار مهم داشته در زندگی‌اش که
تمام رفتار و حرکات خودش و ما را با آن می‌سنجیده و تراز
می‌کرده است.

«آبرو و حرف مردم»

اماها همیشه باید قبل از اینکه به خوب یا بد بودن کارها و
عواقب آن فکر کنیم، این دو را مد نظر داشته باشیم.

طولی نمی‌کشد که کبلایی و سهند به سمت خانه می‌آیند.
کبلایی وسط راه هم زینب خاتون را مورد لطف قرار می‌دهد:
«اینجا چه غلطی می‌کنی؟ برو تو!»

بعد هم نگاهی به من که هنوز پشت پنجره ایستاده‌ام
می‌اندازد و گره ابروهایش کورتر می‌شود.

با سر اشاره می‌کند که گورم را گم کنم و بتمبرگم سر جای
قبلی‌ام.

مطمئننا زهرا به خاطر همین حرف‌ها بوده که از خانه خارج
نشده است.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت نود و سه

این بار پشت در ایستاده‌ام و گوشم را به آن چسبانده‌ام.

هنوز خیالم بابت خودم راحت نیست!

اما گمان می‌کنم خطر رفع شده و قضیه چیز دیگری است که

من هنوز زنده‌ام

ـمرتیکه‌ی الدنگ خودش از پس خودش برنیومده، رفته مامور

آورده واسه من!

می‌شنوم که سهند این جمله را با افتخار می‌گوید و پشت

بندش قهقهه می‌زند.

کبلایی هم بعد از اینکه کتش را از زهرا طلب می‌کند، در

جوابش می‌گوید:

«اونجا ديگه از اين حرف‌ها نمي‌زني‌ها! مي‌زني زير همه چيز؛
حتي اگه لازم شد دست رو قرآن مي‌ذاريم كه اون ما رو زد، نه
ما اون رو. فهميدي پسر؟»

—گناه داره مرد!

زينب خاتون با ترديد و ترس مي‌گويد و كبلايي با خشمي
بي‌حد مي‌تويد:

«گناه چي زن؟ گناه اين پسر داره كه الكي الكي داره براش
پرونده و سوء سابقه درست ميشه!»

بعد هم انگار دوباره مخاطبش سهند باشد، مي‌گويد:
«قسم خدا و قرآن و حضرت عباس بخور؛ خودم كفاره‌اش رو
مي‌دم.»

براي لحظه‌اي مي‌ترسم!
ترس كه چه عرض كنم؟! وحشت كرده‌ام!
از اين جماعت دورويي كه دين و ايمان را هم به نفع خودشان
مصادره كرده‌اند.

قسم به ناحق مي‌خورند و كفاره مي‌دهند.
دم از اعتقاد به خدا و پيغمبر مي‌زنند و دروغ مي‌گويند.

هر چه از دین و آئین‌شان را که به منفعت خودشان است، دو دستی چسبیده‌اند و هر جا بر ضررشان بوده، آن را بوسیده و کنار گذاشته‌اند.

— فهمیدی چی گفتم پسر؟ نکنه اونجا جوگیر بشی و هر چی گفتن گردن بگیری‌ها.

کبلایی ست که برای بار آخر با سهند اتمام حجت می‌کند و بعد به گمانم البرز را مخاطب قرار می‌دهد:

«برو دنبال جهان و قضیه رو بهش بگو. بگو سریع بیاد پاسگاه.»

کمی مکث می‌کند و در ادامه می‌گوید:

«بعد ما، تو مرد خونه‌ای! حواست به همه چیز باشه.»

جمله‌ی کبلایی را سهند تکمیل می‌کند:

«حواست مخصوصا جمع این دو تا عجوزه باشه تا خودم پیام

بالای سرشون! چهار چشمی مراقب باش تا دست از پا خطا

نکن، اگر هم دیدی دست از پا خطا کردن چنان ادبشون کن که

نتونن از جاشون بلند بشن؛ مخصوصا اون یکی.»

نمی‌بینم‌شان اما مطمئن هستم منظور سهند از جمله‌ی آخر

کسی جز من نیست.

بنابراین با آهسته‌ترین صدای ممکن فحش آبداری نثارش
می‌کنم.

از همان فحش‌های پدر و مادر داری که همیشه، او حواله‌ی ما
می‌کرد.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت نود و چهار

صدای باز و بسته شدن در که می‌آید، تمام وجودم پر از حس
شادی‌ست.

قند در دلم آب می‌شود و چه بزن و بکوبی در آن برپاست!

فکر می‌کنم که چه می‌شد آن دو برای همیشه از این خانه

می‌رفتند و ما می‌توانستیم یک نفس راحت بکشیم؟!

اصلاً کاش البرز را هم با خودشان می‌بردند.

آن وقت دیگر نور علی نور می‌شد و من یک سور حسابی به

خاتون و زهرا می‌دادم.

دلم یک رقص حسابی می‌خواهد و چه حیف که مزاحمی به

اسم البرز هنوز در خانه است.

این بار با لبخند و رضایت خاطر به سمت پنجره می‌روم.

دوست دارم رفتنشان از این خانه را با چشم خودم ببینم!
گرچه خوب می‌دانم این رفتن و نبودن چندان زیاد نخواهد
بود؛ اما... همین که بشود به اندازه‌ی چند ساعت یا روز از زیر
سایه‌ی سنگین حضورشان، خارج شد هم خوب است و
غنیمت.

آن دو نفر که سوار ماشین پلیس می‌شوند، البرز در را می‌بندد
و من سریع از اتاق خارج می‌شوم. زینب خاتون یک گوشه
نشسته و گریه و زاری به راه انداخته است.
چشمی در حال می‌چرخانم و زهرا را نمی‌بینم.
حدس می‌زنم رفته برای خبرکشی.
کنار خاتون که چمباتمه زده و زانوی غم بغل گرفته و مثل ابر
بهار می‌گرید، می‌نشینم.
قصدم دلداری دادن است که لبخندم را پنهان می‌کنم و
می‌گویم:

«چرا داری این جوری می‌کنی مادر من؟ نگران چی هستی؟
اتفاقی برای اون دو تا نمیفته!»

— به کوری چشم بعضیا!

البرز کی وارد خانه شد که من نفهمیدم؟
کمی از خاتون فاصله می گیرم و البرز ادامه می دهد:
_خیال خام نکنی که آغام و داداش اون تو می مونن ها!
پوزخند روی لبم می نشیند و نفرت در کلامم.
_حرف هاشون رو شنیدم! نقشه ی خوبی کشیده بود آغات.
کبلایی را به قصد همانگونه مخاطب قرار می دهم که خود
البرز صدایش می کند.
قصدم فقط و فقط تمسخر است و بس.
او هم به خوبی متوجه می شود که به سمتم یورش می آورد و
من پشت خاتون پنهان می شوم.
زن بیچاره با آن حالش هم می خواهد قائله را ختم کند که
می توپد:
«چیه دوباره مثل موش و گربه افتادیم به جون هم؟»
بعد هم لحنش را نرم می کند و چشمش اشک می بارد و ناله
می کند:
«البرز، ننه زودتر برو سراغ عمو جهانت. بین می تونه کاری
کنه آغات اینا شب توی پاسگاه نمونن؟!»

#پنجره ای به قلب تو

البرز که می رود، من هم حس واقعی ام را آشکار می کنم.
به کوری چشم حسود دنیا، از ته دل می خندم!
_خدا رو شکر که حداقل چند روز از دستشون راحت شدیم.
می گویم و برمی خیزم و شادمانه چرخ می زنم.
_خجالت بکش دختر! آقات و داداشات گرفتار شدن و تو داری
شادی می کنی؟ نونی که اون مرد داده و تو خوردی چشمت رو
کور می کنه!
خاتون غر می زند و در ذهن من بی توجه به او و هشدارهایش
یک آهنگ عربی تداعی می شود و شروع به رقص می کنم.
در همان حین هم از جواب دادن باز نمی مانم.
_اینا فکر کردن همه، ما هستیم که بزنن و بکوبن و هر کاری
دلشون خواستت بکنن و کسی چیزی بهشون نگه؟
با ورود زهرا به خانه خاتون مجالی برای توپیدن و تشر زدن
پیدا نمی کند.
_سعید از هیچی خبر نداشت!

زهر است که با لب و لوچه‌ای آویزان می‌گوید و من دست از
رقصیدن و قر دادن می‌کشم؛ البته از روی حیرتی که در
وجودم خانه کرده است!

این حجم از روشنفکری خاتون را نمی‌توانم که متصور بشوم و
همین باعث توقفم می‌شود.

— حالا کاری از دستش برمیاد یا نه؟

با تعجب مکالمه‌ی این مادر و دختر را دنبال می‌کنم.

— گفت میره با باباش حرف بزنه ببینه چی میشه دیگه!

— خدا کنه بتونه کاری از پیش بیره! این جوری به چشم آغات
هم میاد.

خاتون می‌گوید و زهرا در عین ناامیدی جوابش را می‌دهد.

— گمون نکنم دیگه این وصلت جور بشه که سعید به چشم
آغام بیاد.

و خاتون است که با کلام و رفتارش، دوباره حیرت در وجود
من می‌ریزد.

— نفوس بد نزن ننه!

دیگر به دیده‌ها و شنیده‌هایم باور ندارم که به حرف می‌آیم.

— از کی این قدر شما لاکچری و اپن می‌آیند شدی مادر من؟

بعد هم رو به زهرا می‌پرسم:

«اگه من هم در مورد دوست پسر حرف بزنم و ازش بگم،
خاتون با روی باز و از جان و دل گوش می‌ده؟»
هنوز نگاهم پی زهراست و از او جواب می‌خواهم که چیزی
به کمرم می‌خورد و...

—حیا کن دختر! هی هیچی بهش نمی‌گم پروتر میشه! اون از
رقص و قر و قمیشت واسه گرفتاری آغات، این هم از این
حرف‌ها!

ادامه‌ی غرغره‌هایش در میان صدای سوت بلبل زنگ در گم
می‌شود.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت نودوشش

طولی نمی‌کشد که آبا و زن عمو سودابه و دخترش مژگان وارد
خانه می‌شوند.

ماجرا را از زبان البرز شنیده‌اند و به اینجا آمده‌اند.
عمو جهان هم البرز را برداشته و رفته به پاسگاه روستای
بالایی تا ببیند چه خبر است و چه کاری می‌توان انجام داد.

خانه غرق در سکوت است و همه ماتم گرفته‌اند!
همه جز من که با دمم گردو می‌شکنم و می‌خواهم تا جایی که
ممکن است این حس شادمانی را از چشم آبا پنهان کنم.

—زیبا! مادر اون تلفنت رو بیار به زنگ به منوچهر بزنم ببینم
اون می‌تونه یه کاری بکنه یا نه.

توی اتاق خودم را حبس کرده‌ام تا به قول خاتون صورت پر
خنده‌ام را پنهان کنم که آبا احضارم می‌کند.
از همان اتاق فریاد می‌زنم:

«آبا گوشی من خیلی وقته توقیف شده.»

می‌گویم و تلفن همراه تمام لمسی را که با پول خودم
خریده‌ام، داخل جیب اسلشم فرو می‌کنم.

پولی که دور از چشم خانواده به دست آورده‌ام.

از خدا که پنهان نیست، از شما چه پنهان من همه‌ی روزهای
هفته را به بهانه‌ی درس و کلاس به شهر می‌رفتم.

زمان‌هایی هم که درس و دانشگاه نبود، توی سالن‌های زیبایی
بالای شهر مدل می‌شدم.

به هر سالنی هم که می‌رفتم، بی برو و برگرد قبولم می‌کردند.
و من می‌شدم مدل.

مدل میکاپ، عروس، شنیون و...

فقط تنها شرطم این بود که به رنگ مو و ابروهایم نباید دست بزنند.

ترسی هم نداشتم؛ چون نه تیر و طایفه‌ام به آرایشگاه‌های آنچنانی می‌رفتند و نه خانواده‌ام از اینستاگرام و فضای مجازی و این چیزها آشنا بودند؛ در ثانی با آن همه آرایش و گریم هم آنقدر تغییر می‌کردم که نیازی به هوا و ولا نبود. از همین راه هم بود که پول گوشی و صافی مو و رفت و آمد و خورد و خوراک دانشگاه را فراهم می‌کردم.

آبا که برای بار دوم صدایم می‌کند، سنگین و رنگین از اتاق خارج می‌شوم.

— برو گوشی مادرت رو بگیر بیار برام.
چشمی در حال می‌چرخانم و فقط زن‌عمو سودابه و مژگان و آبا را می‌بینم.

— مامانم و زهرا کجان؟

از آبا می‌پرسم و زن‌عمو جوابم را می‌دهد:

«مامانت که از جلوی در تکون نمی‌خوره؛ زهرا هم رفت واسه آبا زیرسیگاری بیاره.»

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت نود و هفت

سیگار کشیدن یکی از عادت‌های آبا به وقت ناراحتی ست.
سری به تایید تکان می‌دهم و می‌روم سراغ خاتون.
خاتونی که چادر به کمر بسته و روسری سفید رنگش را هم
دور گلویش پیچ داده و با یک پر آن یاشماق گرفته و مقابل در
کشیک می‌دهد.

چرا اینجا وایسادی آخه؟

چیکار کنم پس؟ پیام بشینم توی خونه و دست روی دست
بذارم؟

کنارش می‌ایستم و برای هزارمین بار است که برایش دل
می‌سوزانم!

تا بوده حال و روز خاتون همین بوده و بس.
انگار نگرانی و ترس و دلهره با سرشت و سرنوشت این زن
عجین شده و فلک یک روز خوش برایش در چنته ندارد.
دستم را دور شانه‌های ظریف و ضعیفش پیچ می‌دهم و کمی
مهربانی خرجش می‌کنم.

ـقربونت برم من! بیا بریم تو؛ اگه خبری بشه البرز بهمون
اطلاع می ده دیگه.

مهربانی ام انگار دلش را نرم می کند که اشک چشمش روی
گونه های سرخ و چروک خورده اش می چکد.

ـزن عموت میگه واسه سهند خیلی بد میشه این دعوا؛ میگه
براش پرونده درست می کنن و هیچ جا نه بهش کار می دن و
نه زن.

سخت است برایم دفاع از سهند شده به اندازه ی یک کلمه؛ اما
به خاطر دل یک مادر نگران این کار را می کنم.

ـاولا سهند کارش رو انتخاب کرده و داره کشاورزی اش رو
می کنه؛ ثانیا توی این روستا تنها چیزی که زیادی عادیه دعوا
سر آب و زمینه.

کمی خیالش راحت می شود که همپای من به سمت خانه قدم
برمی دارد.

ـآبا گوش می خواد که به عمو منوچهر زنگ بزنه.

جمله ام کاملا تمام نشده که خاتون با وحشت سمت من
می چرخد.

نه! نباید این کار رو بکنه‌ها؛ وگرنه آغات سر همه‌مون رو می‌بره.

می‌گوید و دست مرا از دور شانه‌اش پس می‌زند و با سرعت به سمت خانه می‌رود.

می‌ترسد آبا کار خودش را بکند و آخر سر کاسه و کوزه‌ها سر او بشکند.

از عصبانیت و خشم کبلایی می‌ترسد.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت نود و هشت

خیلی زودتر از آنچه که فکر می‌کردم کبلایی و سهند به خانه باز می‌گردند!

عمو جهان سند زمین‌های کنار جاده‌ی خودش را گرو گذاشته و این دو نفر را از بازداشت بیرون آورده است.

حالا هم که دوست و فامیل و آشنا در خانه‌ی ما جمع شده‌اند و دنبال راهی برای حل و فصل این موضوع هستند.

انگار مرغ مشهدی غلام یک پا داشته و حاضر به رضایت

نشده و یک کلام گفته تا کبلایی و سهند را پشت میله‌های

زندان نبیند، دست بردار نیست.

عمو جهان مدام اصرار می‌کند که با شوهر عمه تماس بگیرد و کبلایی مخالف سفت و سخت این موضوع است.

—آخه چرا برادر من؟ مگه این منوچهر بیچاره چه هیزم تری بهت فروخته که این همه ازش بیزاری؟

مقابل در حال ایستاده‌ام و سینی پر از چای را به دست البرز می‌دهم که این جملات را از زبان عمو جهان خطاب به کبلایی می‌شنوم.

دور تا دور حال مردهای فامیل و اهل محل نشسته‌اند و هر کس برای رهایی آن دو نفر از این جریان، چیزی می‌گوید و نقشه‌ای می‌کشد.

یکی نقشه‌ی قبلی خود کبلایی را تکرار می‌کند:

«بزنید زیرش؛ بگید کار شما نبوده!»

و آن دیگری در صدد رد این نظریه برمی‌آید:

«مش غلام شاهد داره بابا!»

عمو جهان که دوباره خواسته اش را تکرار می‌کند، بزرگ‌ترها

هم تاییدش می‌کنند و این بار کبلایی کمی کوتاه می‌آید!

البته که بیشتر به اجبار شبیه است و از روی ناچاری تا میل و رغبت.

— بهش زنگ بزن و جریان رو بگو و فقط یه مشورت بگیر.

دایی نصیر که بزرگتر فامیل است و برادر آبا، تسبیح کهربایش را در دور انگشت های دستش می پیچد و تابی هم به سبیل های یکدست سفیدش می دهد و نطق می کند:
«همین هم خوبه دایی! حذاقلش اینه که منوچهر توی این جور کارها تجربه داره و می تونه یه راه حل بهمون بده.»

پشت پنجره ی رو به حیاط هال ایستاده ام و این مکالمه ها را می بینم و می شنوم.

آبا و زن عمو سودابه و مژگان و زهرا همگی در آشپزخانه ی گوشه ی حیاط جمع شده اند و مرا فرستاده اند تا سر و گوشی آب بدهم.

من هم اول به بهانه ی چای بردن فضولی کرده ام و حالا هم که گوش ایستاده ام.

#پنجره ای به قلب تو

#قسمت نودونه

تا بوده توی این روستا دعوا سر آب و نوبت و زمین بوده؛
ولی کجا کار به دادگاه و پاسگاه کشیده؟ این مشهدی غلام
می‌خواد یه رسم جدید بذاره توی روستا! باید جوری جلوش
در بیایم که یادش نره.

این جملات را هم پسرعموی سبیل کلفت کبلایی وقتی بر زبان
می‌آورد که عمو جهان گوشی به دست سمت اتاق من می‌رود.
او هم انگار چشمش ترسیده!

از احقاق حقی که تا قبل از این هیچ کس به فکرش نبود و
حالا شاید این قضیه تلنگری به این افکار پوسیده باشد.
در میانه‌ی این فکرها هستم که برای لحظه‌ای نگاهم در نگاه پر
از خشم کبلایی گره می‌خورد.
سریع عقب می‌کشم و پشتم را به دیوار سیمانی تکیه می‌دهم
و چشم می‌بندم.

همینم مانده که وسط این بلبشو چشمش به من بیفتد و
یادش بیاد که حساب و کتاب مانده‌ای هم با این بخت برگشته
دارد!

چند دقیقه طول می‌کشد تا عمو جهان از اتاق بیرون بیاید.

بی توجه به اینکه کبلایی مرا دیده، همانجا مانده‌ام تا جواب
آقا منوچهر را هم از زبان عمو بشنوم.
در دل هم خدا خدا می‌کنم که او قصد آمدن به اینجا و کمک
کردن به این دو نفر را نداشته باشد.
بودن عمو منوچهر در کنار کبلایی یعنی یک مصیبت تازه برای
من!

یک مشکل مضاعف.

—چی شد جهان؟

دایی نصیر می‌پرسد و من دوباره نزدیک پنجره می‌شوم.
این بار اما با احتیاط بیشتر.

—هیچی دیگه! گفت یا باید رضایت بگیرین یا هی برین دادگاه
و پاسگاه، آخرش هم دیه و یه چند وقت زندانه.

حرف‌های عمو جهان همان آتشی می‌شود که برای انفجار
خشم سهند لازم است.

—کاری می‌کنم از کرده‌اش پشیمون بشه این بشر! چرا دیشب
نزدم بکشمش؟!

او با عصبانیت می‌گوید و کبلایی در جوابش با حرص
می‌غرد:

«بگیر بشین و حرف مفت نزن پسر!»

این بار اما سهند اطاعت نمی‌کند. درست مثل زنبوری که چوب در لانه‌اش کرده‌اند و او حالا فقط و فقط پی این است که نیش بزند و تلافی کند.
حالا مهم نیست به چه کسی!

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت صد

-فقط یه چند وقت بهم فرصت بدین؛ بعدش می‌بینی اون حرومزاده با پای خودش می‌ره شکایتش رو پس می‌گیره! رو به جمع می‌گوید و سمت در می‌آید.
از ترس نفسم منقطع می‌شود و دوباره پشت به دیوار سنگر می‌گیرم.

خدا نکند با آن حال و روزش، چشمش به من بیفتد! آن وقت است که دیگر باید فاتحه‌ام را بخوانم.
حالت آن لحظه‌ام بی‌شباهت به مارمولک‌هایی که اکثر شب‌ها روی دیوارهای حیاط می‌دیدیم، نیست.

جوری به دیواری که یک طرفش در و سمت دیگرش پنجره
است، چسبیده‌ام که سهند متوجه حضورم نمی‌شود؛ شاید هم
خودش را به ندیدن می‌زند که بیش از این افکارش مشوش
نشود و خلش تنگ.

مستقیم راه حیاط پشتی را در پیش می‌گیرد و من یک نفس
راحت می‌کشم.

-چی شد زیبا؟

زنعمو خطاب به من می‌پرسد؛ آن هم درست زمانی که اولین
قدم را در آشپزخانه گذاشته‌ام.

البته آشپزخانه چه عرض کنم، بیشتر شبیه به انباری‌ست که با
نصب یک سینک زهوار در رفته، تغییر کاربری داده!
چقدر هم که زینب خاتون این قسمت از خانه را دوست دارد.
آنقدری که به من و زهرا کمتر اجازه‌ی ورود و کار کردن در
اینجا را می‌دهد.

بی‌حرف پیش می‌روم و کنار زهرا، روی گلیم پهن شده
می‌نشینم.

نگاه منتظر پنج نفرشان، وادار به توضیح می‌کند.

-به عمو منوچهر زنگ زدن و اون هم آب پاکی رو ریخت روی دستشون! گفت یا رضایت یا دیه و زندان.

بی خیال شانه‌ای بالا می‌اندازم و در ادامه هم می‌گویم:
"اینا فکر کردن همیشه می‌تونن بزنن و در برن؟ خدا جای حق نشسته؛ خوب می‌دونه کی و کجا بذاره توی کاسه شون!"

آبا با توپی پر می‌توپد:

"خجالت بکش دختر! این چه جور حرف زدنه؟ مگه چیکار کرده بچه‌ام؟ تو که دخترشی این جوری حرف می‌زنی، وای به حال بقیه."

می‌گوید و رو ترش می‌کند.

تنها عکس‌العمل من اما همان شانه بالا انداختن و پوزخند است.

زنعمو و زینب خاتون هر کدام دنبال راه چاره‌ای برای خلاصی از این مخمصه می‌گردند که مژگان صدایم می‌کند.
بالای سرم ایستاده و سینی گرد و کوچک استیلی در دست دارد.

یک سال از من بزرگتر است و بی‌شباهت به آبا نیست.

از همان بچگی صورت گرد و گونه‌های سرخ و پوست سفید و چشم‌های زیبای آبی‌اش زبانزد همه‌ی فامیل بوده و هست. البته که محسناتش فقط به زیبایی چهره محدود نمی‌شود. ساکت و کم حرف است و هیچگاه نشنیده‌ام که بد کسی را چه مقابل و چه پشت سرش بگوید. نماز و روزه‌اش هم که همیشه سر وقت بوده. صدای خوبی هم برای تلاوت قرآن دارد و خواستگارهای بی‌شمار.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت صدویک

همین زیبایی مسحور کننده و اخلاق خوبش باعث می‌شود که بی‌چون و چرا به خواسته‌اش عمل کنم و دست رد به سینه‌اش نزنم.

می‌ایستم و او می‌پرسد:

"سهند رفت حیا ط پشٹی، درسته؟"

نمی‌دانم چیزی که روی لبم نقش می‌بندد لبخند است یا طرحی از یک پوزخند!

رفتار این دختر به حدی بی‌مهاباست که دوست و آشنا و فامیل همه می‌دانند که دل در گرو سهند دارد. البته که از سر آن برادر خودخواه و بداخلاق من زیادی زیاد است و خودش را خیلی دست کم گرفته که سهند برایش طاقچه بالا می‌گذارد. و همین هم هست که کفر مرا درمی‌آورد.

او آرام پرسیده؛ من اما از سر حرص بلند می‌گویم:
"چطور مگه؟ با سهند کاری داشتی؟"
حواس زنعمو و زینب خاتون و آبا حالا جمع ما شده که عمدا صدایم را بالاتر می‌برم و کنایه می‌زنم:
"می‌خوای چای ببری برایش که اعصاب همیشه خرابش رو آروم کنی؟"

قبل از مژگان زنعمو مرا مخاطب قرار می‌دهد:
"نه زیبا جان! مژگان نمی‌بره؛ خودت اون چای رو برای داداشت ببر."

بعد هم چشم‌غژه‌ی غلیظی نثار دخترش می‌کند.
مژگان از روی خجالت و شرم سرش را پایین می‌اندازد و سینی را به دست من می‌دهد.

-حالا چرا من؟ زهرا بیره بهتره.

و من از سر ترس است که اعتراض می‌کنم و توپ و تشر آبا نصیبم می‌شود.

-نذاشتی مژگان بیره؛ پس خودت باید جورش رو بکشی چشم سفید.

خوب می‌دانم که آبا هم راضی به این وصلت است و حالا تشنه به خون منی شده که از نظرش به قصد میان این دو جوان موش می‌دوانم.

سینی چای و نقل را می‌گیرم و آرام کنار گوش مژگان نجوا می‌کنم:

"تو لیاقت خیلی بیشتر از سهنده!"

بعد هم با ترس و لرز به سمت راه باریکه‌ای می‌روم که به حیاط پشتی کوچکمان می‌رسد.

-واسه چی اومدی اینجا؟

به محض ورودم به حیاط، سهند داد می‌زند و من برای توجیه خودم، از مژگان مایه می‌گذارم.

-مژگان این چایی رو داد که برات بیارم.

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت صدودو

نام و نشان مژگان برای رام کردن سهند افاقه می‌کند که با دست اشاره می‌زند پیش بروم.

روی صندلی پلاستیکی حمام که نمی‌دانم چطور از اینجا سر در آورده، نشسته و تیر دود می‌کند.

بار اولی نیست که سیگار در دستش می‌بینم!

برای همین هم بدون هیچ تعجبی، اما با هراس پیش می‌روم.

سینی را کنار پایش می‌گذارم و قصد برگشتن دارم که...

-پیغام و پسفومی برام نداشت؟

می‌دانم مقصودش به کیست؛ اما خودم را به خنگی می‌زنم.

-کی؟

و او با صدایی پر از خشم که لرزه بر اندام نحیفم می‌اندازد،

می‌گوید:

"همون پدر سگی که این رو فرستاده!"

او عادت به تحقیر کردن دارد و من در عجبم که مژگان به چه

چیز این بشر دل بسته؟!

پر واضح است که سهند ذره‌ای به مژگان علاقه ندارد و همان
توجه نصف و نیمه‌اش هم فقط برای این است که دخترک
مدام منتش را بکشد و او خود را بالاتر از قبل ببیند.
کاش مژگان قدر خودش را بیشتر می‌دانست و از سهند دوری
می‌کرد!

آنقدر متأسف هستم که زبان در دهانم نمی‌چرخد و به جایش
سرم را چپ و راست می‌کنم به نشانه‌ی منفی.

بی‌حرف اضافه‌ی دیگری راه برگشت را در پیش گرفته‌ام که
دوباره صدایش را بالا می‌برد:
"کجا؟"

بدون آنکه نگاهش کنم یا وقفه‌ای در رفتنم بیاندازم، جوابش
را می‌دهم.

-مامان کارم داره.

فکر می‌کنم راست و دروغ بهانه‌ام خیلی زود از آن "مامان"
گفتن غیر معمول دستگیرش می‌شود.

-کی زینب خاتونت دلش اومده از تو کار بکشه که این بار
دومش باشه؟

بعد هم با لحنی دستوری و کلامی قاطع، امر می‌کند:

"بیا اینجا ببینم."

برای اینکه فیلش یاد هندوستان نکند و ماجرای مرا پیش
نکشد، نافرمانی نمی‌کنم.
دست به سینه، چند قدم دورتر از او می‌ایستم و با کلافگی
منتظر می‌مانم تا بگوید چه می‌خواهد.
او اما با حوصله نقل می‌خورد و چایش را می‌نوشد.
دروغ چرا؟! من هم دلم چای می‌خواهد و دهانم آب افتاده
است که به حرف می‌آید.
-اون غلام ناکس چند تا بچه داره؟

#پنجره‌ای به قلب تو

#قسمت صدوسه

شانه‌ای بالا می‌اندازم.

-من تا همین دیشب اصلاً نمی‌دونستم همچین کسی توی این
روستا زندگی می‌کنه؛ اون وقت تو ازم سراغ بچه‌هاش رو
می‌گیری؟

لحن طلبکارانه‌ام، کار دستم می‌دهد و می‌شود آنچه که نباید.

-زبونت باز دراز شده که! فکر نکن یادم رفته چه غلط
اضافه‌ای کردی‌ها.

سر به زیر می‌شوم تا نفرت شعله کشیده در نگاهم را نبیند و
بیشتر از این آتشی نشود.

و او با خشم وافر و ادامه می‌دهد:

"به وقتش حساب تو یکی رو هم می‌رسم؛ فقط بذار یه کم
خیالم بابت این قضیه راحت بشه."

دیگر ایستادن را جایز و شنیدن تهدیدهای سهند را لازم
نمی‌دانم که برمی‌گردم و او...

-هوی! کجا سرت رو مثل گاو انداختی پایین و داری می‌ری؟
با لب‌هایی کج و ابروهایی گره خورده، روی پاشنه‌ی پا
می‌چرخم.

اشاره‌ای به سینی می‌کند.

-بمون چایم رو بخورم، بعد اینها رو هم بردار ببر.

در ثانیه‌های بعدی او مانده‌ی چایش را با آرامش می‌خورد و
پشت سر هم نقل می‌لبناند و من... پی در پی نفس‌های عمیق
می‌گیرم تا از شدت خشم و زیادی نفرت منفجر نشوم!

چشم‌هایم به چهره‌ی سهند است و افکارم هم مشغولش.
کاش به جای این همه شباهت ظاهری به دایی رسول، سر
سوزنی اخلاقش به او می‌کشید.

چشم‌های مشکی و بادامی، ابروهای پر و پیوندی، صورتی
کشیده و پوستی گندم‌گون، قد و قامتی متوسط و ریش و
سبیل کمرنگی که روی صورتش رد انداخته، همه و همه
ارثیه‌ای است که از دایی به سهند رسیده.

دایی تنها برادر زینب خاتون است و در واقع تنها کس او.
پدر و مادر و برادر و خواهر دیگرشان سال‌ها پیش از دنیا
رفته‌اند و این دو از دار دنیا فقط همدیگر را دارند.
البته که دایی بعد از ازدواجش رفتن و ساکن شدن در شهر
پدری همسرش را به ماندن در این کوره ده ترجیح داد و رفت
و پشت سرش را هم نگاه نکرد!

#پایان فصل اول